

اوژن یونسکو

دکتر محمد تقی غیاثی

دختر دم بخت

۵ مقاله ۳ نمایشنامه

- لطفاً پیش از خواندن درست کنید:
- ☐ جمله زیر از ابتدای صفحه ۷۹ افتاده است
- دیون و دوران به‌مارتین:
- حرفای خودتون بی‌معنی است.
- ☐ سطر ۸ همین صفحه بصورت زیر صحیح است:
- حرفهای من بی‌معنی است؟

دختر دم بخت

به نمایشنامه و پنج مقاله

دختر دم بخت

سه نمايشنامه و پنج مقاله

اوژن يونسكو

ترجمه دكتور محمد تقى غياثى



کتابخانه یونسکو

دختر دم بخت

اوژن یونسکو - ترجمه دکتر محمدتقی غیائی

چاپ اول ، بهار ۱۳۵۱ ، در چاپخانه سکه

ناشر : «کتاب نمونه»

تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، ابتدای خیابان دانشگاه

کلیه حقوق محفوظ است .

فهرست

☐ علل ، مشخصات و مراحل نمایش پوچی .

☐ زندگینامه و شیوه کار اوژن یونسکو .

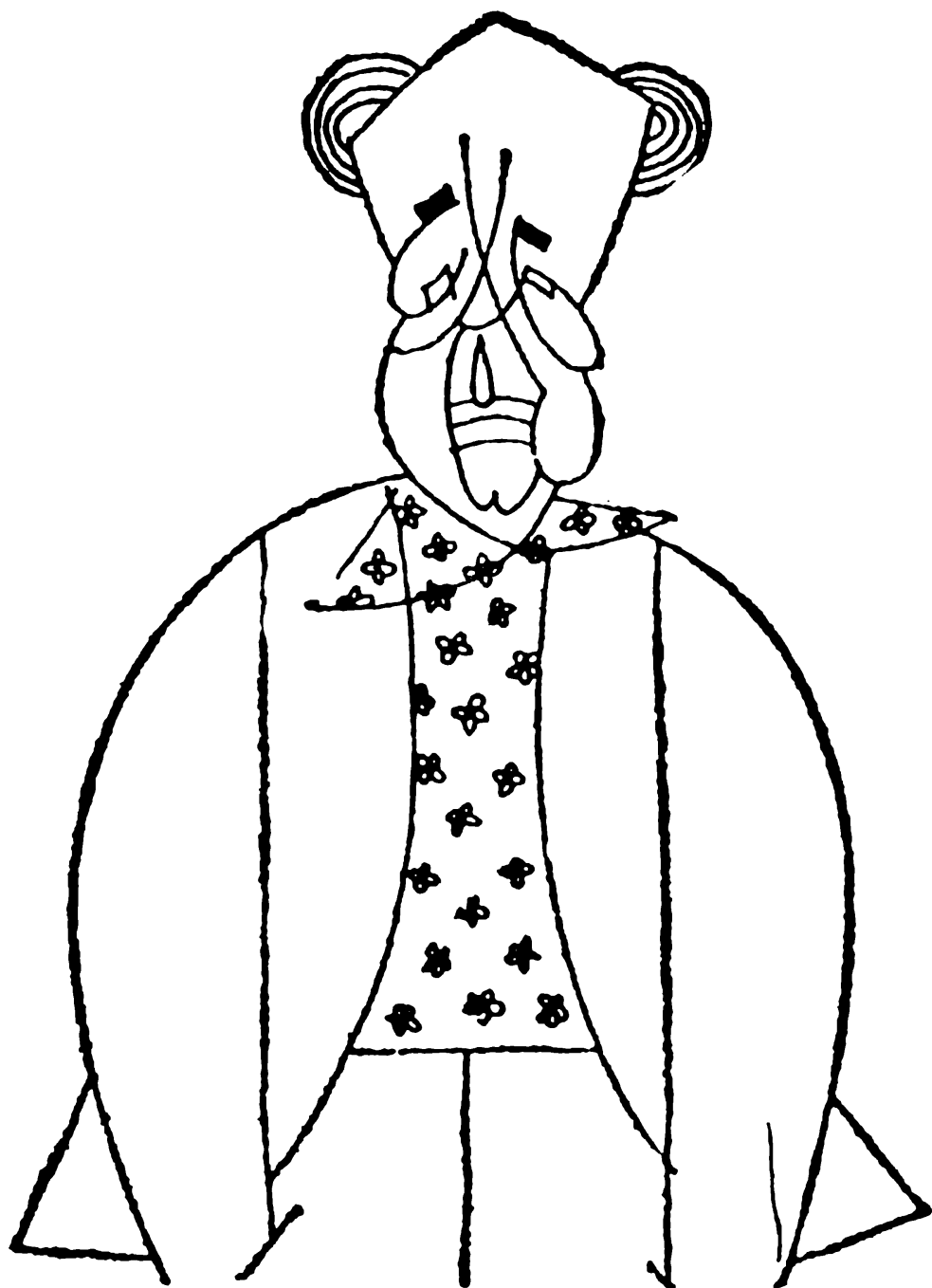
☐ سخنی چند درباره سه نمایشنامه .

☐ گواهی‌ها : مقاله .

☐ نمایشنامه : دختر دم‌بخت .

☐ نمایشنامه : نقص .

☐ نمایشنامه : صحنه چهارنفره .



علل ، مشخصات و مراحل نمایش پوچی

جنگ جهانی دوم فاجعه عظیمی برای مردم اروپا بود . ویرانی ها ، کشتارهای بی رحمانه ، بی خانمانی ها و دربدریها از وقایع عادی زندگی روزانه آنان گشت . در روزگاری چنان دشوار ، گروهی سودجو ، به رغم فقر و تلخکامی هموعان گرسنه و درمانده خود ، از هنگامه جنگ بهره ها گرفتند و خوش گذرانیدند . کار تجاوز به ناموس و حیثیت و آزادی دیگران بالا گرفت ، و در آشوبی چنان سهمگین و دلآزار ، درنده خوئی ها میدان تازه ای برای خود نمایی یافتند . مشاهده مناظر دل خراش و چهره های غمزده و غمبار و فقدان عدالت مردم را چنان گرفتار آشفته گی روحی و دچار سرگشتگی کرد که جهان را در برابر آنهمه بیداد و درد بیکران کرو کور و بی اعتنا و آسمان را خالی یافتند ؛ شوق زندگی را از دست دادند و هستی را پوچ ، یعنی فاقد هرگونه هدف و معنا و اعتبار شمردند ؛ دلهره را درونمایه اصلی هستی دیدند . به این احساس ، در آن دوره **احساس پوچی** نام دادند .

به همین علل ، مردم به آثار **هایدگر**، فیلسوف آلمانی ، و **کافکا** نویسنده هوشمند چک ، که پیش از جنگ ، در آثار خود به تحلیل این احساس پرداخته بودند ، روی آوردند ، و در آنچه خود تجربه کرده بودند فرصت تعمق یافتند .

نویسندگان تازه ای نظیر **ژان پل سارتر** و **آلبر کامو** این احساس را دستمایه مباحثات فلسفی و درونمایه نمایشنامه ها و قصه های خود قرار دادند . **بود و نبود** ، نمایشنامه های **دربسته** ، و **مگسها** و قصه **تهوع** را سارتر در این دوره نوشته است . کامو

علاوه بر **اسطوره سیزیف** و مقالات فلسفی گونه دیگر ، قصه **بیگانه** و نمایشنامه‌های **سوء تفاهم** و **کالیگولا** را منتشر ساخت . در این آثار ، تنهایی آدمی ، بیگانگی او در این جهان ، و بیهودگی هستی بی‌غایت مورد بحث و استدلال فلسفی قرار گرفت . همه این قصه‌ها و نمایشنامه‌ها و رساله‌ها که در فاصله سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۰ پدیدار شد ، دارای جنبه فلسفی بوده و نویسندگان آنها به شیوه خود کوشیدند که راهی برای این بن‌بست انسانی پیدا کنند . سارتر **مسئولیت** آدمی را در برابر پوچی نهاد و کامو کوشید نشان دهد که شوق هستی برتر و نیرومندتر و طبیعی‌تر از پوچی است و مبارزه را درمان این بیماری دانست . این مرحله ، نخستین مرحله نمایش پوچی است و صفت بارز آن ، چنانکه گفته شد ، استدلال و راهجویی است .

از سال ۱۹۵۰ نویسندگان دیگری پیدا شدند که جنبه فلسفی را از پوچی گرفتند و آن را نه تنها درونمایه ، بلکه تاروپود نمایشنامه‌های خود قرار دادند . با ظهور **یونسکو** ، **آداموف** ، **بکت** و **ژنه** ، نمایشنامه‌هایی به روی صحنه آمد که پوچی هستی را عریان و بدون استدلال به تماشا می‌گذاشت . در نمایشنامه‌هایی نظیر **آوازخوان طاس** ، اثر یونسکو ، و **در انتظار گودو** ، نوشته بکت ، عناصر سنتی نمایش از قبل عمل (آکسیون) قهرمانان و حتی زبان دستخوش ویرانی شده پوچی ، هستی نمایشنامه را نیز فراگرفت . این مرحله ، که مرحله دوم و کنونی نمایش پوچی است ، در حقیقت به پوچی نمایش انجامیده است .

زندگینامه

اوژن یونسکو در سال ۱۹۱۲ در رومانی متولد شد. يك ساله بود که به همراه پدر و مادر به فرانسه رفت و تا سیزده سالگی در آن کشور ماند. در سال ۱۹۲۵ به زادگاه خود برگشت و به فراگیری زبان رومانی آغاز کرد. در این دوران ، پدر و مادر او از هم جدا شدند . به سال ۱۹۲۹ یونسکو که هفده سال بیشتر نداشت وارد دانشگاه بخارست شد و در رشته زبان و ادبیات فرانسه مشغول تحصیل گردید . در این هنگام یونسکو علاقه مخصوصی به اشعار سمبولیستی پیدا کرد و به سرودن نخستین اشعار خود پرداخت. در سال ۱۹۳۶ با یکی از دانشجویان رشته فلسفه ازدواج کرد و سال بعد به تدریس زبان فرانسه در یکی از دبیرستانهای بخارست مشغول شد . در سال ۱۹۳۸ دولت رومانی بوریسی به او داد تا برای مطالعه شعر معاصر فرانسه به آن کشور سفر کند . وی در دوره دکترای ادبیات فرانسه دانشگاه پاریس ثبت نام کرد و مضمون **«گناه و مرگ در اشعار فرانسه از زمان بودلربه بعد»** را موضوع رساله خود قرار داد . سایه مرگ در همه نمایشنامه های او به چشم می خورد . جنگ ۱۹۳۹ تحصیلات او را متوقف ساخت و از سال ۱۹۴۰ وی برای همیشه در کشور فرانسه رحل اقامت افکند . برای گذران زندگی ، یونسکو به هرکاری دست یازید : منجمله مدتی مصحح يك بنگاه انتشارات دولتی بود .

در سال ۱۹۵۰ **آواز خوان طاس** ، نخستین و مهمترین اثرش به روی صحنه آمد. این نمایشنامه که در آغاز با پوزخند و اعتراض تماشاگران انگشت شمار مواجه شده بود اندك اندك مورد توجه

قرار گرفت و ده سال تمام به روی صحنه ماند! از آن پس، آوازه شهرت او جهانگیر شد و نمایشنامه‌های یونسکو به بیشتر زبانهای دنیا ترجمه گردید. تنها **گرگدن** هزار شب در آلمان بازی شد.

یونسکو که آغازگر **نمایش پوچی** است، خود مدیون تأثیرات گوناگون از سورره‌آلیسم تا فلسفه پوچی کامو است. تشابه شگفت‌انگیز افکار او را با اندیشه‌های کامو در مقاله «وقتی که مشغول نوشتنم ...» و نیز «هرگز نتوانسته‌ام ...» بجوئید.

کوشش یونسکو مصروف بازگردانیدن هنرنمایش است به سرچشمه باستانی آن، و به همین جهت، از دوشگرد نمایشهای ابتدایی و قدیمی سودها جسته است: یکی از این دوشگرد **اغراق عمدی** است: یونسکو معایب را برجسته می‌کند، تمثیل‌های باورنکردنی را اساس کار خود قرار می‌دهد، و زبان مردم رامسخره‌تر از آنچه هست می‌نماید. صرف‌نظر از نمایشنامه‌های درجه اول او، به **صحنه چهارنفره** توجه کنید. شگرد دوم او اهمیتی است که به **چشم و گوش** می‌بخشد: نمایشنامه‌های او دیدنی است، اشیاء فراوان و اشخاص عجیب صحنه را پر می‌کنند. موسیقی رکن عمده نمایشنامه‌های یونسکو است.

درونمایه عمده بیشتر نمایشنامه‌های او **فاجعه زبان** و نقد بی‌رحمانه آن است. در این نقد، آشنائی شگفت‌انگیز او با زیر و بم زبان مردم فرانسه هویدا می‌گردد. البته مادر او فرانسوی بود و او زبان فرانسه را به طرزی طبیعی، یعنی در دامن مادر و سپس در مدارس فرانسه فراگرفت و فقط سیزده سال در رومانی بود. پس این حرف که «چون یونسکو زبان فرانسه را به دشواری فرا گرفت، به همین جهت به نقد زبان می‌پردازد ...» پایه درستی ندارد.

یونسکو نه تنها عقاید قالبی را دوست نمی‌دارد، بلکه در نمایشنامه‌های خود آنرا به ریشخند می‌گیرد. وی اهل **فرقه‌بازی** نیست: نمایشنامه او نه رساله فلسفی است، نه يك بیانیه سیاسی و نه آموزش اخلاق. او به هنری بنام نمایش چشم دوخته است. اگر چه عنایتی به فرقه بازیها ندارد، نگران بشریت است. همه توجه او مصروف نمایاندن انسان است، با همه زشتیها و تبهکاری‌های او؛ انسان او، عریان و رسوا است.

پس تعهد او را می‌توان **تعهد اعماق** نامید ، تعهدی ژرف و بشری ، دور از فرقه های متخاصم . شهادت او ، شهادتی است شخصی ، نه معلوم از پیش . به عقیده یونسکو ، مقوله های فلسفی و اخلاقی و سیاسی را در جای دیگری جز تماشاخانه بهتر می‌توان آموخت .

یونسکو در سال ۱۹۷۰ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد .

سخنی چند دربارهٔ سه‌نمایشنامه

زبان که در آغاز وسیله‌ای برای بیان مقاصد بوده ، امروز به جای آن نشسته است . از يك سو ، شوقی که برای عرضه غنای زبان خود داریم و از سوی دیگر ، تمایل به بیان مقاصد مغرضانه ، زبان را به کلی از محتوای گسترده است : بدون کمترین نیازی سخن می‌گوئیم ، و می‌کوشیم که خوش سخن باشیم ، و چون از این رهگذر مقصود فدای وسیله گشته است ، در نتیجه جز یاوه سخنی نمی‌گوئیم . منظور یونسکو از **فاجعهٔ زبان** همین است .

تفدیه کلام معاصران ما اطلاعاتی است سطحی در زمینه‌های تاریخ ، جامعه‌شناسی ، اقتصاد و روانشناسی . و چون این اطلاعات ، از طریق وسایل ارتباط جمعی ، از قبیل روزنامه‌ها ، رادیو و تلویزیون ، روزانه در اختیار همه قرار می‌گیرد ، همه در سطح همدیگر قرار گرفته‌ایم : نشخوار روزانه ما عقاید متناقض دانشمندان متخالفی است که به ما شناسانده می‌شوند . در نتیجه روانها آشفته و بیمار است . نه تنها معصومانه با همه مخالفت می‌ورزیم ، بلکه گاهی حتی علیه عقاید خود هم می‌شوریم : ما دچار تناقضی طبیعی و صادقانه گشته‌ایم . آشفتگی اهل مطالعه بیشتر از دیگران است ، و در سطح زبان آشکار می‌گردد . خلاصه ، نسل کنونی در دریای بیکرانه‌ای سرگردان است ، و خود از سرگردانی خویشتن بی‌خبر است .

علاوه براین ، گاه برای پیش بردن مقاصد خود ، دانسته عقاید بی‌سروته دیگران را تأیید می‌کنیم ، و بدین ترتیب ، شخصیت خود را از یادبرده با خویشتن خود به کلی بیگانه می‌گردیم . رابطه‌ای

است بین لحن گفتار زن و عنوان نمایشنامه : **دختر دم بخت** .

بشر برای انتقال میراث‌های فرهنگی گذشتگان به آیندگان تدابیری اندیشیده است که از جمله آنها پیدایش مدارس و تهیه وسایل آموزش و پرورش را می‌توان شمرد . برای آنکه دانش آموختگان این مؤسسات بتوانند به نوبه خود در کار انتقال دانش به آیندگان شرکت کنند ، لازم شد که به آموخته ها سندیتی داده شود . دریفا که اندك اندك ارزش سند جای‌گزین ضرورت فراگیری شد ، و روز به روز ، شماره دانشمندان دانشنامه‌جویی که حدود دانش و مراتب فضل ایشان محدود به همان سند گردیده است فزونی می‌گیرد . به این سبب ، اگر به حسب اتفاق قرار باشد که از علمای معنوی امتحانی بشود ، بدانان همان رسد که به عضو فرهنگستان نمایشنامه : **نقص** رسید . یعنی از دوران افتخار حضرات ، جز مدارك و نشان چیزی نمی‌ماند .

با وجود براین ، همه خود را ذی‌حق و دیگران را گناهکار می‌دانیم ، و به جای اثبات گناه دیگران جز ستایش خود و دشنام دادن به دیگران کار دیگری انجام نمی‌دهیم . در صورتی که همه ما مثل یکدیگریم . موضوعی را که باید ثابت کنیم ، اصل مسلم می‌باشد . پنداریم ، و به همین جهت متحیریم که چرا دیگران بداهت آنرا نمی‌فهمند . گفتگوی ما ابدی است : از ازل شروع گشته و تا ابد ادامه خواهد یافت : همه به همدیگر نسبتی می‌دهیم که خود نیز سزاوار همانیم . نتیجه کار همه ما مضحك و پوچ و ابلهانه است : این درونمایه نمایشنامه : **صحنه چهار نفره** است .

گرداگرد درونمایه اصلی هر سه نمایشنامه را مضامین دیگری فراگرفته که حکایتگر بینش‌تند و انتقادی یونسکو است .

تواہی‌ها

○ مقاله

وقتی که مشغول نوشتنم ...

وقتی که مشغول نوشتنم ، این مسأله برای من مطرح نیست که : «آیا مشغول نگارش آثار پیشرو هستم یا نه ؟» ، «آیا نویسنده پیشرو هستم یا نه ؟» .

کوشش من اینست که بگویم جهان را چگونه می‌یابم ، صادقانه بگویم که آنرا چگونه تصور می‌کنم ، بی‌آنکه در اندیشه تبلیغ فکری باشم یا آنکه قصد ارشاد معاصران به ذهنم خطور کند . من سعی می‌کنم که ناظر عینی ذهنیت خود باشم . چون نمایشنامه می‌نویسم ، تنها اشتغال خاطر من اینست که معنای فکاهی و در عین حال فاجعه آمیز واقعیت را بارزگردانیده مجسم سازم . و چنین کاری ، مسأله مشکلی نیست . صحنه آرای می‌موجودات تخیلی من که در نظرم واقعی هستند - دستکم همانقدر که خیالی جلوه می‌کنند واقعی هم هستند - یا به‌طور طبیعی و به خودی خود صورت می‌گیرد ، یا این صحنه آرای اصلا صورت نمی‌بندد .

اگر نویسنده‌ای پیش از نوشتن بخواهد یا نخواهد پیشرو باشد ، پشتتازی را انکار یا انتخاب کند ، در حقیقت سرنا را از سرگشادش زده است . چون چنین کاری نویسنده را بیرون از دایره حقیقت وی قرار داده از مسأله مورد علاقه‌اش دور می‌کند . در سوء نیت چنین نویسنده‌ای حرفی نیست . من همانم که هستم ، می‌خواهند دوستم بدارند یا ندارند . بهترین آگاهی آنست که آدمی بتواند خویشتن خود را بروز دهد . انسان تنها هنگامی میتواند دیگران هم باشد که نخست کاملاً خود باشد .

وقتی بچه بودم نزدیک باغ ووژیرار Vaugirard خانه

داشتیم . سال ها از این داستان می گذرد . ولی كوچه تاريك ، شبی زمستانی یا پائیزی در خاطر من است . دستم در دست مادرم بود . می ترسیدم . از آن ترسهای بچگانه . رفته بودیم كه برای شام شب چیزی بخریم . به روی پیاده روها ، اشباح تیره ای در حرکت بودند . مردمی شتابزده می گذشتند : سایه هایی گنگ و محو و وهم انگیز . وقتی تصویر این كوچه در ذهنم دوباره جان می گیرد ، وقتی فكر می كنم كه تقریباً همه آن مردم امروز مرده اند ، آنكه همه چیز در نظرم سایه و گریز جلوه می كند - دچار سرگیجه و دلهره می شوم : پس جهان یعنی همین : كویری با اشباحی می رنند - آیا انقلابها میتوانند ذره ای از این تشویش بکاهند ؟ بیدادگران و روشنفكرانی كه تاكنون به روی زمین ظاهر شده اند اینك به دیار نیستی شتافته اند . دنیا چیز دیگری هم هست : هنوز كودکی را پشت سرنگذاشته بودم . تازه به میهن دوم خود وارد شده بودم : جوان نسبتاً رشید و نیرومندی را دیدم كه به پیرمردی تاخته او را بباد مشت و لگد گرفته است . آن دو مرد نیز اینك در گذشته اند .

جز این تصاویر كه مبین گریز و خشونت ، خشم و خود - پسندی ، نیستی یا كینه زشت و دل آزار و بیهوده است ، تصویر - های دیگری از جهان در ذهنم نمانده است . در نظر من ، هستی همیشه چنین جلوه ای داشته است . بقیه چیز دیگری جز تأیید مشاهدات و ادراكات كودکی من نبوده است : لجاج های خشم آلوده بیهوده و كثیف ، فریادهایی كه ناگهان در دل سكوت خفه گشته اند ، اشباحی كه برای ابد در تیرگی شبها فرو رفته اند : مگر چیز دیگری برای گفتن دارم ؟

بدیهی است كه این مطالب بسیار عادی و معلوم است . هزاران بار گفته شده است . ولی كودکی ، پیش از آنكه این مضامین را از بسیار كسان دیگری بیاموزد ، اینها را زیسته و با خود گفته است . و آن بسیاران دیگر ، كاری جز تأیید بینش كودكانه وی انجام نداده اند . اصلاً نمی خواهم بدانم كه آیا چنین بینشی سورره آلیستی است یا ناتورالیستی ، اكسپرسیونیستی است یا سمبولیستی ، رمانتیک است یا سوسیالیستی . كافی است ببیندیشم كه واقعگرایانه تر از این بینش ، بینشی وجود ندارد . ریشه های واقعیت در غیر واقعی غوطه میخورند . مگر ما نخواهیم مرد ؟ به من ایراد خواهند گرفت كه چنین بینشی درباره جهان و

مرگ از ویژگی‌های طبقه ثروتمند است. آیا اطفال هم از همان کودکی از این ویژگی برخوردارند؟ شاید. من این جهان بینی را در بسیاری از ثروتمندان همه قرون سراغ دارم: در ثروتمندی بنام سلیمان نبی، که سلطان بود؛ در ثروتمندی بنام شکسپیر، در ثروتمندی بنام یوحنا قدیس چلیپا و در ثروتمندان بی‌شمار دیگر: قدیسان، بزرگران، شهروندان، فیلسوفان، دینداران و بی‌دینان. و نیز معلوم شده همین بینش در باب مرگ و زندگی که بسیار باستانی و جاودانی است، تازه و کنونی نیز هست: با مطالعه آثار مارسل پروست مشاهده می‌کنیم که چگونه احساس ناپایداری حیات، از دنیای اشباح زیبا جامه و عشق آفرین و خاطره‌انگیز او فرو می‌چکد. آیا در کتاب **تربیت عاطفی**، اثر فلوبر، نمایش فنای آدمی را در طی زمان نمی‌بینیم؟ زمانی که در آن هیچ کاری صورت نمی‌گیرد، و همه چیز در هیاهوی شورشها، در اندرون چارچوبه تزئینی و متحرک جامعه‌های منقلب و پرآشفته، باز ساخته می‌شود و دوباره منقلب و متلاشی می‌گردد.

آیا در کتاب **ننه‌دل‌اور**، اثر برشت، تقریباً از همین نکته آگاه نمی‌شویم؟ البته این اثر، نمایشنامه‌ای است علیه جنگ، ولی جنگ در این کتاب منظور فرعی است: زمان می‌فرساید و نابود می‌کند، جنگی را بهانه کرده چهره زمان را به ما می‌نمایند. و این بهانه، زمان را سخت‌تر و هویداتر نشان می‌دهد. در جنگ، ویرانی شتاب بیشتری می‌پذیرد. ولی در واقع، صحبت از فنای آدمی به دست جنگ نیست، بلکه سخن از فنای انسان در چنگال زمان و در اندرون هستی است.

آیا درونمایه نمایشنامه‌های چخوف، نویسنده روس نیز همین گریز نیست؟ من در نمایشنامه **باغ آلبالو** یا **سه خواهر** نه همان احتضار يك جامعه، بلکه سرنوشت همه جوامع و همه انسان‌ها را از خلال يك جامعه می‌بینم.

در آثار همه این نویسندگان موقعیت‌های گوناگون، کشور-های متفاوت، ادوار گوناگون و مرام‌های متضاد ملاحظه می‌شود. ولی همه این موقعیت‌های خاص، چیزی جز وقایع کنونی بشمار نیست. من در همه این موقعیت‌ها، موقعیتی فرید می‌بینم: **واقع‌های جاودانی، در وقایعی متغیر.** این وقایع، بیانهای متغیر

اندیشه‌ای است نامتغیر .

من به امکان وجود طرز تفکر دیگری اعتراض نمی‌کنم .
من مخالفتی با امید پیروان متدین **ت‌لار دوشاردن** یا امیدواری
مارکسیست‌ها ندارم . ولی گمان می‌کنم که میتوان گفت : اثر هنری
نمی‌تواند این یا آن طرز تلقی عمده را بیان نکند . و نیز اگر اثر هنری
به فراسوی حقایق یا وسوسه‌های موقت و کنونی تاریخ نرود هیچ
است . اگر هنر از فلان یا بهمان مکتب باب روز ، مثلاً سمبولیسم ،
یا ناتورالیسم ، سورره‌الیسم ، یاره‌الیسم سوسیالیستی فراتر
نرود ، به عمومیتی مسلم و عمیق نخواهد رسید .

بنابراین ، آثار پیشرو چیزی جز بیان کنونی و تاریخی
يك واقعه غیرکنونی ، یا واقعیتی فراسو تاریخی نیست . مثلاً
ارزش **پایان بازی**، اثر بکت در این است که به **سفر ایوب** نزدیک‌تر
است تا به نمایشنامه‌های بازاری و آثار دل‌فکان انتقادی .

این اثر از خلال زمانها ، از میان صورت‌های گذران تاریخ ،
تاریخ — نمونه‌ای پیدا کرده است کمتر گذران ، یعنی این اثر به
موقعیت عمده‌ای دست یافته است که موقعیت‌های دیگر ناشی از آنند .

آثار پیشتاز وقتی جالب است که بازگشتی باشد به سر—
چشمه‌ها ، وقتی رغبت‌انگیز است که از خلال سنت پرستی فرسوده
و کهنه ، و از میان قواعد مطرود راهی باشد به سوی سنتی زنده .
کافی است که **حضور** ، صمیمیتی کورکورانه یعنی
روشن‌بینانه فراهم باشد تا هنرمند به‌زمان خود تعلق گیرد : هنرمند
از راه زبان ، و تقریباً به طرزی طبیعی ، یا متعلق به زمان خود
هست یا نیست . گذشته از این ، هنرمند خود احساس می‌کند
که هرچه بیشتر به زمان خود تعلق داشته باشد ، بیشتر به همه
زمانها تعلق خواهد داشت . به شرطی که قشر سطحی وقایع کنونی
را پاره کند . کوشش هر آفریننده راستینی صرف زدودن آلودگی‌ها
و ابتذالات زبان فرسوده می‌گردد ، تا زبانی ساده و اصیل و نو
بازیابد ، و بتواند واقعیت‌های کهنه و نو ، کنونی و غیرکنونی ، زنده
و جاودانی در عین حال خصوصی و عمومی را بیان کند .

جوان‌ترین و تازه‌ترین آثار همدیگر را باز می‌شناسند و در
هر عصر و دوره‌ای سخنگویند . آری ، پیشرو مکتب من ، سلیمان—
نبی است . ایوب با بکت هم‌زمان است .

آوریل ۱۹۵۸ ، در پاسخ مجله : ادبیات فرانسه

هرگز نتوانسته‌ام

هرگز نتوانسته‌ام کاملاً به حیات یا هستی جهان ، هستی دیگران و خصوصاً هستی خود عادت کنم . گاهی احساس می‌کنم که ناگهان اشکال از محتوای خود تهی می‌شوند ، واقعیت غیر واقعی است ، و واژه‌ها چیزی جز هیاهوی بی‌معنا نیست ، این خانه‌ها ، آن آسمان ، نمای بیرونی هیچند . چنین می‌نماید که مردم بی‌دلیل و بی‌اختیار در حرکتند . گویی همه‌چیز تبخیر می‌شود : همه‌چیز ، منجمله هستی خود من مورد تهدید فروریختن قریب الوقوع و خاموش در پرتگاهی است که نمی‌شناسمش ، و این پرتگاه در آنسوی روز و شب قرار دارد . آیا جهان به یاری چه سحر و افسونی باز هم ایستادگی خواهد کرد ؟ اصلاً معنای همه این‌ها چیست ؟ این جلوه جنبش ، این ظواهر نور ، این گونه اشیاء و این نوع جهان یعنی چه ؟ البته در اینجا هستم ، دور و برم را هاله آفرینش فراگرفته است ، نه‌میتوانم این دودها را فراچنگ آورم ، و نه از آن چیزی می‌فهمم . در غربتم . نمی‌دانم از چه جدا افتاده‌ام که دلم برایش تنگ شده است . به تماشای خود نشسته‌ام . خود را در محاصره غمی ناشناس ، دریغ‌هایی بی‌نام و نشان ، و ندامت های بی‌موردی می‌بینم . گرفتار گونه‌ای عشقم . اسیر نوعی عداوتم . دستخوش چیزی نظیر شادکامی و ترحمی شگفت‌انگیزم . از چه ؟ از که ؟ می‌بینم که قوای کوری بند از بندم جدا می‌کند . شگفتا که این نیروها از اعماق وجود خود من سرچشمه می‌گیرند . و در نبردی نومیدکننده و پایان ناپذیر ، این قوا در برابرهم صف‌آرایی کرده‌اند . گویی با یکی از این نیروها همسازم . با این همه نیک میدانم که

سراپای وجودم این یا آن نیرو نیست . از جانم چه میخواهند ؟ چرا که به طرزی روشن نمی‌توانم بدانم که هستم یا اصلاً چرا هستم ؟ هیچ حادثه‌ای ، هیچ جادوی ویژه‌ای در شگفتم نمی‌کند . زنجیر هیچ اندیشه مرا با خود نمی‌کشد . رغبتی برای فرهنگ نیست . هیچ چیز نمی‌تواند در دیدگانم غیر عادی‌تر از چیزی دیگر جلوه کند . چرا که همه چیز در دروغی ، در اعجابی همگانی هموار و غرقه گشته است . هستی و استعمال زبان خودم در نظرم غیر قابل قبول می‌نماید . آنانی که احساس نمی‌کنند که هستی بی‌خردانه است ، میتوانند بگویند که در اندرون هستی این یا آن خردمندانه است ، منطقی است ، راست یا دروغ است . در نظر من ، چون هستی قابل تصور نیست ، پس در اندرون هستی هر چیزی قابل تصور است . به نظرم هیچ مرزی نمی‌تواند واقع را از غیرواقع ، راست را از دروغ جدا کند . نه ملاک‌هایی دارم و نه چیزی را به چیز دیگری ترجیح میدهم . خود را در اینجا ، در منتها الیه مرز هستی ، بیگانه با جریان تاریخ احساس می‌کنم . اصلاً در کار جهان شرکتی ندارم . در این حیرت ازلی مات و متحیر مانده‌ام . درها به‌رویم بسته است . یا شاید همه درها ، با دیوارها و تفاوت‌ها از میان برخاسته‌اند .

بی‌شك ، آنچه هم‌اکنون گفته‌ام نمودار اوج روحیه من و حقیقی‌ترین حال آن است . به رغم همه اینها زندگی می‌کنم . گاهی هم مثلاً نمایشنامه‌هایی می‌نویسم . به من این افتخار را می‌بخشند که از من پرسند درباره نمایش چگونه گمان می‌کنم که می‌اندیشم . پس آنچه گذشت ممکن است با موضوع بی‌ربط جلوه کند . در واقع ایمان دارم که تنها در همین باب سخن گفته‌ام و پیوسته در اندرون موضوع سخن خود مستقر شده‌ام . البته نه‌زیاد : چرا که به نمایش هم مثل شاخه‌های دیگر ادبیات یا به هر جلوه دیگر زندگی فرهنگی رغبت چندانی ابراز نمی‌کنم . نمایش هم تا اندازه‌ای مورد توجه من است . واقعاً برای چیزی که قابل انتقال است یا بهتر بگویم قبلاً منتقل گردیده و بیرونی است ارزشی قابل نیستم . به جریان اشیاء یعنی اعمال ، مختصر بگویم به **عمل** اهمیتی نمی‌دهم .

در نظر من ، نمایش ، نمایش خودم ، غالباً نوعی اعتراف است . من جز اقرار کاری نمی‌کنم . (البته کسانی که کنند چیزی از آن نمی‌فهمند) . چرا که کار دیگری نمی‌توانم کرد . کوشش من این

است که دردی درونی را به روی صحنه آورم (که خود از آن چیزی نمیفهمم). با این همه ، به خود می‌گویم که چون جهان صغیر شبیه جهان کبیر است ، ممکن است که این جهان درونی و پاره‌پاره و از هم گسیخته ، به نحوی آئینه یا نشانه تناقضهای همگانی گردد . این است که نه طرحی ارائه می‌شود و نه توطئه‌ای . از معماری خبری نیست . معمایی نیست تا حل شود . صحبت از يك مجهول غیرقابل حل است . پس‌نیازی به منش آدمیزاده‌ای نیست . پای قهرمانانی در میان است که بی‌نام و نشانند . قهرمانانی که هر لحظه جز خود می‌شوند ، جانشین دیگران می‌گردند و بعکس : پای **دنباله بی‌دنباله‌ای** در میان است . زنجیری است اتفاقی ، بی‌رابطه علت و معلولی . حوادثی بی‌دلیل یا حالاتی عاطفی . یا اختلال توصیف‌ناپذیر ولی مجسم مقاصد ، اعمال ، سوداهای بی‌ربط و همه در دل تناقض فرو می‌روند : چنین چیزی ممکن است فاجعه‌آمیز جلوه کند ، هزل محسوب شود ، یا هم این و هم آن . چرا که من نمی‌توانم این را از آن جدا سازم . من جز ترجمه نا باوریه‌ها و اعمال غیرعادی ، یعنی جز ترجمه جهان خود منظوری ندارم .

با وجود بر این شاید بتوانم تمایزهایی قابل شوم : وقتی نگاهم را دقیقاً به روی چیزی می‌دوزم که گویی از بیرون جلوه‌گری می‌کند ، و بدین ترتیب از آن چیز بیرونی جدا می‌شوم ، در آن هنگام نا استواری خلقت ، رفتار خلایق ، رفتار آدمیزادگان ، زبان-شان که ظاهراً می‌شنوم ، زبانی که برای من نامفهوم و دشوار یا تهی است ، زبانی که گویی **خودگامانه** جعل شده ، اقدام مردم ، خلاصه همه و همه متلاشی می‌گردد و در دل پوچی و بی‌معنایی گم می‌شود ، بی‌چون و چرا به مسخره یا ادای مسخره‌آمیز و به‌کاری دشوار تبدیل می‌شود . از این خلاء زندگی ، ممکن است نمایشنامه‌های هزل‌آمیز پیدا شوند .

به عکس : وقتی که انسان به اشباح ذهن خود فرصت شکفتن می‌بخشد ، و هنوز صبغه‌ای تیره و رنگی از سوداهای تند و بی‌ربط به این اشباح چسبیده است ، انسان دستکم میدانند که این تناقض‌ها با شدت خاص خود یکدیگر را دریده به نمایش زندگی می‌بخشند .

پس با این همه ، دستخوش حرکت نمایشی هستم . ولی

چون داستانها هرگز گیرا نیستند ، در آرزوی دست یافتن به
طرحهای نمایش ناب هستم . می‌خواهم این طرحها را به حرکات
صحنه‌ای پاکی مبدل سازم .

۱۹۵۳ . مجله هنرها

کسی که جرات کند کینه نوزد، خائن می گردد

در «مساله» پاسترناک ، يك موضوع به نظم هویدا و دهشت انگیز است . پاسترناک از طرف نویسندگان رسمی کشور خود متهم شده است که مرتد ، خائن ، میهن فروش و مردی کینه ورز است . چرا ؟ فقط به خاطر آنکه او احساس کرد و احساس خود را نوشت : که مردم روبرو ، یعنی رقیبان سیاسی نیز ، به رغم همه چیز ، انسانند . دستکم به همان اندازه دشمنان خود ، انسانند . پس آنان نیز ، همچون دیگران ، مستحق شفقت ، حرمت ، درك، عنایت و حتی محبت می باشند . روال کار چنین است : وقتی که انسان دوست می دارد ، متهم به کینه ورزی می شود . وقتی که دل مالا مال از کینه می گردد ، به شما تبریک می گویند که : «دوست می دارید» .

در واقع گویی در این روزگار کینه نوزیدن مجاز نیست . شفقت ممنوع گردیده است . پس بدترین گناه آن است که تسلیم «وسوسه احسان» شویم .

من هرگز نتوانسته ام بیندیشم که رقیب من افعی خطر-ناکی است : در غیر این صورت ، خود را نیز افعی خطرناکی احساس می کردم که از افعی خطرناک دیگری تنفر داشته باشد . به عبارت بهتر ، رقیب من تنها وقتی افعی خطرناکی میشود که مرا ، که خود او هستم ، افعی خطرناکی تصور کند . هر بار که سخنی می گویم یا از نظری هواخواهی می کنم ، به این فکر می افتم که نظر مخالف من موجه تر است ، یا دستکم به اندازه نظر من موجه است . من روحیه هواخواهی ندارم : به حدی که غالباً از شدت تنفر از کینه ، اگر از چیزی نفرت داشته باشم ، همانا هواخواهی

است : چرا که خود به کینه بدل گشته در دام کینه گرفتار میشوم. آیا اگر همه را ذیحق بدانم و هیچکس را ذیحق ندانم ، دچار نوعی بیماری هستم ؟ اگر دیگران را بیشتر از خویشان یا دستکم به اندازه ایشان ذیحق بدانم چی ؟ آیا از دیدگاه روشنفکری ، هواخواهی قطعی و کورکورانه نکردن عقب ماندگی محسوب می شود ؟ اگر از دستور ها و عقاید مکتبی و سودایی معلومی که توجیه کننده مبارزه و عداوت و حکایتگر خشم آن عقاید و مجوز شوق کشتار است ، نخواستہ باشم پیروی کنم چی ؟ کینه توزی وحشیانه یا «دادگرانه» از هدف «عقلانی» خود بی نهایت دورتر می رود .

به نظر من در این روزگار و در هر عصری مذهب ها و مسلک ها چیزی جز وسیله و نقاب و بهانه اراده کشتار و غریزه ویرانگری و پر خاشجویی اساسی و کینه عمیقی که آدمی از آدمی به دل می گیرد نبوده و نیست . به بهانه نظم کشتند ، علیه نظم کشتند ، در راه خدا کشتند ، علیه خدا کشتند ، در راه وطن کشتند ، برای بر انداختن نظامی ظالمانه کشتند ، برای رستن از قید خدا کشتند ، برای آزادی خود ، برای آزادی دیگران ، برای تنبیه خاطیان و به خاطر بقاء نژاد ، برای استقرار مجدد تعادل در جهان ، در راه سلامت نوع بشر ، برای کسب افتخار کشتند ، برای بهتر زیستن و قاپیدن نان خود از دست دیگران کشتند : خصوصاً بنام عشق و علاقه و احسان کشتارها کردند . بنام عدالت اجتماعی . ناجیان بشریت ، دستگاه تفتیش عقاید بنیاد کردند . اردوهای کار اجباری اختراع کردند ، کوره های آدم سوزی ساختند ، بیدادها روا داشتند . نگهبانان اجتماع زندانها بنا کردند ، دشمنان جامعه آدم می کشتند : من حتی تصور می کنم که زندانها پیش از جنایتها پدیدار شدند . من از کسانی که شدیداً خواستار رستگاری و بهر روزی بشریتند می ترسم . و این حرف تازه ای نیست . وقتی به يك مبلغ بر می خورم ، فرار می کنم ، همچنانکه از نزدیکی جانی خنجر بدستی می گریزم . امروز همه می گویند : «باید انتخاب کرد» . «باید آن را که کمتر زیان انگیز است برگزید» . «چیزی خوب است که در جهت تاریخ حرکت می کند» . ولی کجا است جهت تاریخ ؟ گمان می کنم که این هم حقه تازه ای است . توجیه مسلک تازه ای است از همان انگیزه ابدی آدم کشی انسان : چرا که به این ترتیب آدمی ((منتهد)) میشود ، و دلیل خدا پسندانه تری برای همکاری با این یا آن گروه

آدمکش پیدا می‌کند . تازه‌ترین تزویر آخرین فریب در این جا نهفته است . ما این را به چشم خود دیده‌ایم : کسی که جرات کند کینه نورزد ، از جامعه خود طرد می‌شود : خائن می‌گردد و نجس .

با اینکه نمایشنامه‌ام **آدمکش بی‌مزد و مواجب** بسیار پیشتر از قضیه پاسترناک نوشته شده بود ، بعقیده من ، این قضیه یکبار دیگر مؤید همان چیزی بود که من قبلا کوشیده بودم در اثر خود روشن گردانم .

ولی مگر همه ما بسوی مرگ نمی‌رویم ؟ مرگ سرانجام و غایت هر هستی است . مرگ نیازمند دلایل مرامی نیست . زیستن ، خود یعنی مردن و کشتن : هرکس می‌کشد تا از خود دفاع کند ، برای زیستن می‌کشد . آیا برای توجیه کینه آدمی از آدمی ، برای آنکه انسان با وجدان آسوده آدم بکشد ، نیازمند مکتبی است که آدمکشی را مجاز شمارد ؟ آیا در غریزه ذاتی جنایت (سیاسی ، میهنی ، مذهبی) نفرتی پنهانی از موقعیت زندگی انسان ، نفرت از عمر فانی او نهفته نیست ؟

شاید در فراسوی همه مسلک‌ها ، کمابیش بطور مبهم احساس می‌کنیم که ما جز اینکه قاتل و مقتول همدیگر باشیم ، کارمند و ارباب رجوعی طبیعی شویم ، خلاصه جز اینکه وسیله و شکار **مرگ پیروز** گردیم ، کار دیگری نمی‌توانیم کرد .

با این همه ، با این همه ، ما در اینجائیم . ممکن است که در فراسوی دلیل ما ، دلیلی هم برای زیستن وجود داشته باشد : این هم ممکن است .

من و نمایشنامه‌هایم

خاستگاه همه نمایشنامه‌های من دو حالت اساسی شعور من است : گاهی این چیره می‌گردد و زمانی آن ، و گاه نیز هر دو در هم می‌آمیزند . این دو آگاهی آغازین **گریز** است و **سنگینی** ، یعنی **خلاء وجود** و **سرشاری وجود** : برتری غیر واقعی جهان و تاری جهان . نور سرشار و ظلمت انبوه . ما همه درپاره‌ای لحظات توانسته‌ایم احساس کنیم که جهان دارای جوهری اثیری است ، دیوارها دیگر ضخامتی ندارند ، و چنین می‌نماید که ما از خلال همه اشیاء ، در جهانی بی‌فضا و ساخته از روشنایی‌ها و رنگ‌ها، می‌توانیم دید . در چنین لحظاتی ، سراپای هستی و همه تاریخ جهان بیهوده و نا بخردانه و امکان ناپذیر می‌گردد . وقتی از عهده عبور از این مرحله نخستین غربت بر نمی‌آئیم ، (چون واقعاً احساس می‌کنیم که در جهانی ناشناخته بیدار شده‌ایم) ، احساس گریز و ناپایداری، آدمی را دستخوش دلهره و نوعی سرگیجه می‌کند . ولی همه این عوالم می‌تواند به همان اندازه آرامش بخش هم بشود : دلهره ناگهان بدل به آزادی می‌گردد . جز حیرت بودن و آگاهی تازه و شگفت‌انگیز از هستی ، که در نور سپیده دم و آزادی باز یافته غرق است ، چیز دیگری حائز اهمیت نیست . از بودن خود در این جهانی که وهمی و خیالی است در شگفت می‌شویم ، و رفتار آدمی مسخرگی آن و هر واقعه‌ای بیهودگی مطلق آنرا آشکار می‌سازد . چنین می‌نماید که بند از بند هر واقعیت و هر زبانی جدا میشود ، متلاشی گشته و تهی می‌گردد ، به حدی که چون هر چیز فاقد اهمیت می‌شود ، جز خندیدن کاری نمی‌ماند . در چنین لحظه‌ای ، چنان خود را آزاد

یا رها دیدم که احساس کردم می‌توانم به دلخواه با واژه‌ها و قهرمانان جهانی که دیگر چیزی جز ظاهری مضحك و بی‌بنیاد نیست، هرکاری انجام دهم.

البته این حالت شعور، این سعادت، این شگفتی بودن در جهانی که دیگر مزاحم من نیست، که دیگر وجود ندارد، چندان نمی‌پاید، به ندرت دست می‌دهد. غالباً من در زیر سلطه احساس مخالفم: سبکی تبدیل به سنگینی می‌شود. شفافیت به تیرگی مبدل می‌گردد. دنیا سنگینی می‌کند. جهان در زیر بار خود ذلیل می‌کند. پرده‌ای، دیوار بلندی بین من و جهان، بین من و خویشتن من حایل می‌شود، همه‌جا را ماده پر می‌کند، هر جایی را اشغال می‌کند، هر گونه آزادی را در زیر بارسنگین خود نابود می‌سازد، افق تنگ‌تر می‌شود، دنیا دخمه‌ای می‌گردد خفقان‌آور. سخن درهم می‌شکند، ولی به طرزی دیگر؛ واژه‌ها چون سنگ و همانند جسد فرو می‌ریزد. احساس می‌کنم که نیروهای سنگینی سرپای وجودم را فرا گرفته است. علیه آنها می‌جنگم. ولی حاصلی جز شکست نصیب نمی‌شود.

مسلماً خاستگاه پاره‌ای از نمایشنامه‌های من که نمایشی خوانده‌اند چنین است: **چگونه باید از دستش خلاص شد، و نیز قربانیان وظیفه**. پس از احساس چنین حالتی، مسلماً واژه‌ها که فاقد سحر و افسون می‌شوند جای خود را به خرده ریز و اشیاء می‌دهند. در اندرون منزل قهرمانانی نظیر **آمده و مادلن** تعداد زیادی قارچ می‌روید. در يك خانه، جسدی که به «تصاعد هندسی» مبتلا است چنان رشد می‌کند که مستاجران را از خانه و کاشانه‌شان بیرون می‌راند. در نمایشنامه **قربانیان وظیفه** صدها فنجان به روی هم انباشته می‌شود تا فقط سه نفر در آنها قهوه صرف کنند. در نمایشنامه **مستاجر جدید**، ائانه منزل پس از آنکه سرتاسر پلکان خانه و صحنه نمایش را می‌پوشاند، قهرمان را که می‌خواست در خانه‌اش سکونت گزیند در زیر خود مدفون می‌سازد. در نمایشنامه **صندلی‌ها** ده‌ها صندلی با مهمانانی ندیدنی تمام صحنه را اشغال می‌کنند. در نمایشنامه **ژاک** چندین بینی روی صورت يك دختر پیدا می‌شود. فرسودگی و فرسایش سخن حکایتگر فرسودگی اندیشه است. وقتی جهان در اشغال ماده است در واقع از حضور تهی گردیده است: بدین ترتیب، «سرشاری» قرین «نابسندگی»

میشود ، و اشیاء تجسم تنهایی آدمی و چیرگی نیروهای ضد اندیشه ، و نمودار همه چیزهایی می‌گردد که ما علیه آن‌ها دست و پا می‌زنیم . ولی در این مصیبت عظیم ، من بکلی تسلیم نمی‌شوم . و اگر آن چنان که آرزو مندم در اندرون اضطراب و به رغم دلهره ، می‌توانم **هزل** داخل کنم ، بدان جهت است که هزل سبکباری و تشفی و رهایی و رستگاری من است . چرا که هزل نشانه موفق **حضور** دیگر است .

منظور من آن نیست که در مورد نمایشنامه های خود داوری کنم . چنین کاری وظیفه من نیست . من فقط کوشیده‌ام اندکی روشن گردانم که این نمایشنامه‌ها از چه نوع جوهر عاطفی پدیدار شده و خاستگاه آنها چیست : خاستگاه آنها يك حالت روحی است و نه يك مسلك . انگیزه آنها باطنی است ، نه برنامه‌ای معین . ارتباطی که به عواطف ناب ، شالوده‌ای می‌بخشد پاسخگوی نیازی است درونی ، نه منطق بنایی که از حیث بیرون تحمیل شده باشد .

متابعت از يك عمل قبلا معین شده در کار نیست . صحبت از تجلی نیرویی است روانی

آوازخوان طاس تنها نمایشنامه‌ای است که منتقدان سراپا هزل‌آمیز خوانده‌اند. در این اثر هم ، هزل در نظر من بیان جنبه غیر-عادی است . ولی به عقیده من ، جنبه غیرعادی جز آنکه از بی-خاصیت‌ترین و مبتذل‌ترین امر روزمره و از نثر مکالمات عادی روزانه برخیزد کار دیگری نمی‌تواند کرد ، به شرطی که از فراسوی حدود این ابتذال بگذرد . احساس پوچی ، ابتذال روزمره و زبان و دروغ آشکار آن ، خودگذشتن از مرزپوچی است . برای پشت سر گذاشتن پوچی ، ابتدا باید در آن فرو رفت . هزل یعنی خلاف ابتذال محض .

هیچ چیز در نظر من شگفت‌انگیزتر از ابتذال نیست . فوق واقعیت در همین جا ، در دسترس ما ، در وراجی های روزانه ما است .

غالباً از من خواسته‌اند ...

غالباً از من خواسته‌اند بگویم که بهنگام نوشتن فلان یا بهمان نمایشنامه‌ام هدف و مقاصد من چه بوده است. مثلاً روزی از من خواسته‌اند که نظر خود را دربارهٔ **آوازخوان طاس** یعنی نخستین نمایشنامه‌ام ابراز کنم. گفته‌ام که این نمایشنامه تقلید مسخره‌آمیز و انتقادی نمایشنامه‌های بازاری، انتقاد از نمایش بطورکلی و انتقادی از عبارات معمول و جملات مبتذل زبان و رفتار بی‌اختیار مردم بوده است. و نیز گفته‌ام که این نمایشنامه بیان احساس غیر-عادی در زندگی عادی یعنی آن عمل خلاف معمولی بوده است که در اندرون فرسوده‌ترین ابتذال آشکار میشود. دیگران گفتند که این نمایشنامه انتقادی از زندگی طبقه مرفه، و از این هم روشن‌تر، انتقادی از طبقات مرفه انگلیسی که من اصلاً نمی‌شناختم بوده است. گفتند که این نمایشنامه اقدامی بوده است برای جداکردن بندازبند زبان یا ویران کردن هنر نمایش. نیز چون در این نمایشنامه عملی وجود نداشته است، گفتند که این نمایشنامه، نمایش انتزاعی (آبستره) بوده است. گفتند که این نمایش حکایتگر **هزل ناب** یا نمایشنامه‌ای است از **یک لاییش تازه** که از همهٔ دستورالعمل‌های سنتی‌ترین اصول هزل بهره جسته است. اسمش را نمایش پیشرو گذاشتند، با اینکه برسر تعریف واژه پیشرو (آوانگارد) توافقی وجود ندارد. گفتند که این همان نمایش ناب است، با اینکه هیچکس به درستی نمیداند که نمایش ناب یعنی چه؟

اگر خود من بگویم که این نمایشنامه بازی کاملاً بی‌هدفی بوده است، هیچکس از تعریف‌ها یا توضیحات منتقدان را انکار

یا تأیید نکرده‌ام . چرا که حتی بازی بی‌هدف هم ، شاید بویژه بازی بی‌هدف ، سرشار از هرگونه پیامی است که از همان بازی بر می‌خیزد . در واقع ، به هنگام نوشتن این نمایشنامه و سپس در وقت نگارش نمایشنامه‌های بعدی ، در آغاز کار **((قصیدی))** نداشتم . چند قصد داشتم ، نیمه آگاه ، نیمه ناآگاه . چرا که در نظر من به هنگام آفرینندگی و در سایه آن است که قصد یا مقاصد روشنی می‌گیرد . ساختمان نمایشنامه چیزی جز تجلی بنای درونی که بدین ترتیب کشف می‌شود نیست .

۱۹۵۵

دختر دم بخت

اشخاص نمایشنامه :

آقا
خانم
آقا - دختر

این نمایشنامه کوتاه نخستین بار در تماشاخانه هوش پاریس بسال
۱۹۵۳ بازی شد .

خانم کلاهی به سر دارد . يك سنجاق بزرگ و چند شاخه گل به آن زده . کیفی در دست او است . پیراهن بلندی پوشیده و بلوز بنفشی روی آن .

آقا لباده‌ای پوشیده ، فکل زده ، ریش سفیدی دارد . کراواتش سیاه است و آستین او برگردان دارد .

در يك باغ عمومی - به روی يك صندلی

خانم :

میتونم بهتون بگم که دخترم تحصیلاتشو به نحو درخشانی تموم کرده است .

آقا :

نمیدونستم ، اما انتظارشو داشتم . می‌دونستم که دختر خوبی‌یه !

خانم :

برخلاف بسیاری از پدران و مادران که از بچه‌های خود ناراضی‌اند ، من کمترین گله‌ای ازش ندارم . همیشه رضایت کامل مارو فراهم کرده .

آقا :

مایه سربلندی تونه ! تونستید تربیتش کنید . بچه خوب حکم کیمیارو داره ، اونهم تو این سال وزمونه .

خانم :

واقعا .

آقا :

در دوره ما ، بچه‌ها خیلی حرف‌شنوتر بودند . پدر و مادرشونو بیش

از این دوست داشتند . فداکاریها و غمها و مشکلات مادی شونو می-
فهمیدند ... البته همون بهتر که بچه‌ها با این غصه‌ها و دردرها
آشنا نشند .

خانم :

درسته ، خیلی هم درسته !

آقا :

تعداد بچه‌ها هم بیشتر از این بود .

خانم :

واقعاً . بطوریکه میگند ، میزان زاد و ولد در کشور کم شده ؟

آقا :

گاه کم میشه ، گاه زیاد میشه . فعلاً که داره اضافه میشه . ولی این
اضافه‌ها نمی‌تونه جای خالی سالهای کم زاد و ولدو پرکنه ! ...

خانم :

اصلاً و ابداً ... فکرشو بکنید !

آقا :

چی میشه کرد ؟ بچه‌داری تو این سال و زمونه مشکلی شده ! ...

خانم :

واقعاً . خوب ، معلومه دیگه : هزینه زندگی روز به روز بیشتر میشه .
چه احتیاج‌ها که ندارند ؟ چه توقعاتی که ندارند ؟

آقا :

اصلاً معلوم نیست به کجا داریم میریم ؟ ... فقط جون آدمیزاده که
امروزه قدر و قیمتی نداره !

خانم :

واقعاً هوم ، هوم ، هوم . راسته ، راسته . کاملاً صحیح میفرمائید .

آقا :

زمین لرزه پیش می‌یاد ، تصادف با ماشین و با هزار جور وسیله
نقلیه هست ، هواپیما هست ، بیماریهای اجتماعی هست ، خود-
کشی‌ها هست ، بمب اتمی هست ...

خانم :

اینو که دیگه چه عرض کنم ! بطوریکه میگند وضع آب وهوارو هم
بهم زده . دیگه آدم از فصلها هم چیزی سر در نمی‌یاره . همه‌چیزو
بهم ریخته . ای کاش تنها همین بود وبس . ولی می‌دونید چه میگند ؟

آقا :

ای خانم ، مردم خیلی چیزا میکنند . اگه قرار باشه که همه حرفای مردمو باور کنیم ! ...

خانم :

صحیح می فرمائید ... حرف مردم تموم شدنی نیست . واقعاً ! ... روزنامه هارو چرا نمی فرمائید ؟ آی دروغ می نویسند ، آی دروغ می نویسند ، آی دروغ مینویسند .

آقا :

مثل من باشید ، خانم . به هیچکس اعتماد نکنید . هیچ چیزو باور نکنید . نذارید با چاخان گولتون بزنند .

خانم :

درسته . بهترش همینه . واقعاً . جداً که راهنمای خوبی هستید .
واقعاً

آقا :

میدونید ؟ فقط حواسم سر جا است ، همین !

خانم :

درسته ، هرکسی نمیتونه همین اندازه به خودش بباله .

آقا :

امروزه ، ملاحظه کنید ، خانم : تفریحات ، سرگرمی ها ، هیجانات تند . سینما ، مالیات ، گرام ، تلفن ، رادیو ، هواپیما ، فروشگاهها ...

خانم :

واقعاً که همینطوره !

آقا :

زندانشا ، خیابانها ، بیمه ، همه و همه ...

خانم :

درسته ...

آقا :

همه این چیزایی که لطف زندگی امروزی رو تشکیل میدند مردمرو بقدری عوض کردند که دیگه نمیشه شناختشون ! ...

خانم :

اینم بگیم که به نفعشون نیست .

آقا :

با این همه ، پیشرفتی که روز به روز به پیش میره ، انکار فایده

نداره ! ...

خانم :

درسته ! ...

آقا :

در فنون ، در علوم عملی ، در مکانیک ، در ادبیات و هنر ...

خانم :

معلومه . باید منصف بود . بی انصافی خوب نیست .

آقا :

حتی میشه گفت که در سایه مجاهدت همه ملل ، تمدن لاینقطع و در جهت مساعد به پیش میره ...

خانم :

درسته ، من هم داشتم همینو می گفتم .

آقا :

از دوره نیاکان ما که در غارها زندگی می کردند و همدیگرو می -
دریدند و از پوست گوسفند تغذیه می کردند تا عصر ما راه درازی
طی شده !

خانم :

خوب ، معلومه . آقا ، دستگاه حرارت مرکزی ، دستگاه حرارت
مرکزی رو چرا نمی فرمائید . تو غارها دستگاه حرارت مرکزی بود؟

آقا :

ببینید ، خانم عزیز ، وقتی که بچه خردسالی بودم ...

خانم :

آخ ، بمیرم . چه نازنازی ، اونهم تو اون سن وسالها !

آقا :

توی ده زندگی می کردم . خوب یادمه . زمستون و تابستون خودمونو
با آفتاب گرم می کردیم . چراغ ، چراغ نفتی بود . البته تو اون دوره
زمونه نفت خیلی ارزون تر از حالا بود . گاهی هم از شمع استفاده
می کردیم .

خانم :

آره ، هنوز هم وقتی برق قطع میشه ، پیش می یاد .

آقا :

ماشین هم ناقصه ! ماشین اختراع آدمها است و همه عیب های اونارو
داره !

خانم :

لطفاً دیگه از عیب‌های مردا صحبت نکنید ! خوب می‌شناسمشون .
از زنها بهتر نیستند. همه‌شون سروته يك کرباسند. بهتر و بدترش هم
وجود نداره !

آقا :

البته. پس چرا باید از آدمها توقع کاری داشته باشیم که از عهده
ماشین هم برنمی‌یاد .

خانم :

والله ، اقرار می‌کنم که دیگه به این يك موضوع فکر نکرده بودم .
راستی‌ها ! وقتی آدم خوب فکر میکنه ، ممکنه ، چراکه نه ؟

آقا :

ملاحظه می‌فرمائید ، خانم . عاقبت بشریت درآینده است . وضع
جانداران و گیاهان درست برعکسه . البته نباید تصور کرد که ماشین
معجزه‌ای‌یه که بدون دخالت آدمی ، میتونه جای پیشرفت و خدارو
بگیره ، بعکس ، خانم ...

خانم :

من همچه چیزی نگفتم !

آقا :

عرض کردم ، بعکس . آدمی هنوز بهترین ماشین انسانی است !
انسانه که ماشینو می‌رانه ... برای اینکه آدمی روح ماشینه !

خانم :

همینطوره !

آقا :

ماشین ، ماشینه . البته بجز ماشین حساب ، که عملیات حسابو
خودش انجام میده !

خانم :

درست می‌فرمائید . ماشین حساب خودش حساب می‌کنه . نظر
جنابعالی کاملاً درسته !

آقا :

این استثناء خودش دلیل قاعده است ... مثلاً همین الان داشتیم در
باره نفت و شمع صحبت می‌کردیم . سابقاً تخم مرغ دونه‌ای صد
دینار بود ، همش !

خانم :

جدی میفرمائید ؟

آقا :

می خواهید باور بکنید یا نکنید .

خانم :

حرفتونو باور می کنم .

آقا :

يك شام می خوردیم يك قرون ! اونوقتها غذا قیمتی نداشت !...

خانم :

خدا بیامرزتش !

آقا :

يك جفت كفش چرم مرغوب شیشزارو نه عباسی بود ... جوونای
امروزی خبری از این چیزا ندارند !

خانم :

جوونا خیر و صلاح خودشونو نمیدونند . چقدر هم حق ناشناس شدند .

آقا :

امروزه هر چیزی هزار برابر گرون تر شده : باز میشه گفت که ماشین
اختراع بجایی بوده و پیشرفت کار درستی به ؟

خانم :

مسلماً ، خیر !

آقا :

ممکنه بفرمائید که پیشرفت هم خوب و بد داره ، همانطوریکه یهودی
خوب و بد داره ، آلمانی خوب و بد داره ، فیلم خوب و بد داره .

خانم :

خیر ، من همچه چیزی نمی گم !

آقا :

چرا که نگید ؟ میتونید بگید . این حق تونه !

خانم :

درسته !

آقا :

من به هر نوع عقیده ای حرمت میدارم . طرز تفکر من جدیده . انقلاب
کبیر فرانسه ، جنگهای صلیبی ، دستگاه تفتیش عقاید ، گی یوم
دوم ، پاپ ها و رنسانس ، لوئی چهارده و آن همه فداکاریهای بی ثمر ،

این‌ها که بیخودی نبوده. حق ابراز عقیده، هر عقیده‌ای که به‌خاطر مون
خطور می‌کنه ، ابراز این عقیده بدون اینکه مسخره‌مون بکنند ، حقی
است که نسبتاً گرون تموم شده ...

خانم :

واقعاً . چهار دیواری و اختیاری. نباید بیایند توخونه‌مون مزاحم‌مون
باشند !

آقا :

زان‌دارک‌رو چرا نمی‌فرمائید ؟ هیچ فکر کردید که اگه اون برگرده و
این چیزارو ببینه چی میگه ؟

خانم :

بارها با خودم همین فکررو کردم .

آقا :

بی‌سیم‌رو چرا نمی‌فرمائید ؟... اون که تو یك كلبه دهقانی زندگی
می‌کرد ، چطور میتونه بی‌سیمو با همه تغییراتش بفهمه چیه ؟

خانم :

مسلماً ، خیر ، نخواهد فهمید .

آقا :

البته شاید هم بفهمه !

خانم :

والله ، شاید هم بفهمه !

آقا :

ناگفته نمونه که زنده زنده به دست انگلیسی‌ها سوزونده شده !
همونایی که بعدها جزو دوستان و متحدین‌مون شدند .

خانم :

کی باورش میشد ؟

آقا :

البته انگلیسی خوب هم هست !

خانم :

بدش بیشتره !

آقا :

شما فکر می‌کنید که اهالی جزیره کورس بهترند ؟

خانم :

منظورم این نبوده !

آقا :

با این همه، دستکم مردم کورس به درد يك كار می‌خورند . نامه —
رسونند . اگه نامه‌رسونا نبودند ، نامه‌های مارو کی می‌آورد ؟

خانم :

یعنی يك بلای لازمند .

آقا :

بلا هرگز چیز لازمی نیست .

خانم :

درسته . صحیح می‌فرمائید .

آقا :

تصور نکنید که من کارنامه‌رسونارو تحقیر می‌کنم .

خانم :

کار عار نیست !

آقا ، در حالیکه از جای خود بلند

میشود :

خانم ، مطلبی که فرمودید بسیارمهم است ! جا داره که ضرب‌المثل
بشه ! اجازه بدهید که بشما تبريك عرض کنم . (دست خانم را
می‌بوسد) این هم نشان افتخار (ونشانی به روی سینه خانم می‌زند
که مخصوص کودکان دبستانی است) .

خانم ، با قیافه‌ای شرمنده :

ای آقا ، هرچه باشه يك زنم ، ولی چون اقدام شما صادقانه
است ! ...

آقا :

عرض می‌کنم ، خانم . حقیقت از هرکسی ممکنه بروز کنه !

خانم :

شرمنده می‌فرمائید .

آقا ، ضمن نشستن :

خانم ، شما به روی عیب اساسی جامعه ما انگشت گذاشته‌اید . من
از این جامعه بیزارم ، وسرپای آن را محکوم می‌کنم . البته از
همدردی با آن دریغ نخواهم کرد .

خانم :

نباید هم از همدردی دریغ کرد .

آقا :

جامعه ما ، خانم ، دیگه به حرفه‌ها حرمت نمیداره ! هجوم دهقانارو به سوی شهرهای بزرگ ملاحظه بفرمائید ...

خانم :

آره ، آقا ، می‌دونم .

آقا :

چون جامعه دیگه به حرفه‌ها حرمت نمیداره ، در نتیجه برای بچه‌ها هم احترامی قایل نیست . در حالیکه اگه اصطلاحش به نظر شما زننده نیاد ، بچه همون توله آدمیزاده !

خانم :

حق با شما است !

آقا :

شاید هم خود بچه بلد نیست که چطوری حرمت مردمو جلب کنه .

خانم :

لابد !

آقا :

و حال آنکه باید به بچه‌ها حرمت گذاشت . چون اگه بچه نباشه ، نسل آدمیزاد در اندک مدتی منقرض میشه !

خانم :

من هم همینو می‌گم !

آقا :

نتیجه این بی‌حرمتی‌ها باعث میشه که کم کم روزی برسه که دیگه برای قول خودمون هم احترامی قایل نشیم .

خانم :

این دیگه وحشتناکه !

آقا :

این مسأله بیشتر از آن جهت مهمه که قول ، مثل کلام خدا ، الهی است ، و ما حق نداریم که قول‌مونو دست‌کم بگیریم .

خانم :

کاملاً با شما هم عقیده‌ام . ملاحظه بفرمائید که به همین جهت دخترمو فرستادم تحصیلات جدی بکنه ، يك شغل شریف براش دست و پا کردم تا زندگی‌شو آبرومندانه و شخصاً تأمین کنه و حرمت به مردمو

از حرمت به شخص خودش شروع کنه .

آقا :

کار بسیار خوبی کردید . چی خونده ؟

خانم :

تحصیلات عمیقی کرده . همیشه آرزوم این بود که دخترم ماشین –
نویس بشه . خودش هم همین آرزو رو داشته . همین روزا گواهینامه شو
گرفته و به زودی در اداره قصور در انجام وظایف استخدام میشه !

آقا :

لابد خیلی خوش و راضیه ؟

خانم :

از بام تا شام از خوشی می رقصه ! حیونکی ! بقدری زحمت کشیده !

آقا :

الحمد لله زحمتش بی نتیجه نمونده !

خانم :

همینش مونده که يك شوهر سربراه براش دست و پا کنم .

آقا :

چه دختر خوبی !

خانم ، در حالیکه به سوی پشت صحنه

نگاه می کند :

اونهاش ! اینهم دخترم ! همین الان اونو به شما معرفی می کنم .

دختر خانم وارد میشود . مردی است

سی ساله ، قوی هیکل ، با قیافه ای

مردانه و سبیل های کلفت و سیاه ،

لباس خاکستری .

آقا - دختر :

مامان ، سلام !

صدایش کلفت و بسیار مردانه است .

مادرش را می بوسد .

آقا :

چقدر شبیه خودتونه ! تره به تخمش میره حسنی به باباش !

خانم ، خطاب به آقا - دختر :

به آقا سلام عرض کن !

آقا - دختر ، پس از تعظیم :

سلام ، آقا !

آقا :

سلام ، دختر مامانی ! (خطاب به مادر) : واقعاً که مودبه ! چند سال شونه ؟

خانم :

نودوسه سال !

آقا :

پس هنوز به سن بلوغ نرسیده ؟

خانم :

نه خیر ، چون هشتاد سال شو به ما مدیونه ، سیزده سال بیشتر براش نمی مونه !

آقا :

به همان سرعتی که بزرگ شده باز هم بزرگ میشه . (خطاب به آقا - دختر) :

پس هنوز نابالغید .

آقا - دختر ، با صدای بسیار کلفت:

آره ، ولی یادتون نره که گرزباید به خورند پهلوون باشه ، وباید یکی بتونه تنگه نابالغو خردکنه .

خانم و آقا وحشت زده و مشمئز از جا بلند می شوند . همه مات و مبهوت به هم نگاه می کنند . خانمها دستها را به علامت دعا به هم متصل می کنند .

پرده

اشخاص نمایشنامه :

دوست
عضو فرهنگستان
زن این عضو
کلفت

این نمایشنامه کوتاه در سال ۱۹۶۶ به کارگردانی ژان لوئی باررو در
تماشاخانه اودهئون پاریس بازی شد

دکور

يك سالن اشرافی و نیز اندکی «هنرمندان» . يك یا چند مبل سه نفره . چند مبل يك نفره . یکی از این مبلمان سبز و به سبك دوره رژانس است . همه اینها در وسط اطاق گذاشته شده . دیوارها پوشیده از دیپلم‌های پت و پهنی است که با خطوط درشت کلمات «دکترای افتخاری» در روی آنها به چشم می‌خورد . بقیه کلمات خوانا نیست . روی دیپلم‌های دیگر هم : «دکترای افتخاری» خوانده می‌شود . روی مدارك دیگر «دکتر» ، «دکتر» ، «دکتر» ، «دکتر» ، «دکتر» دیده می‌شود .

در دست راست تماشاگران دری دیده می‌شود . وقتی پرده بالا می‌رود ، زن عضو فرهنگستان با جامه منزلی ساده ، و حتی لباس عادی خانگی دیده می‌شود . احتمالا از رختخواب‌پائین آمده ، چون هنوز فرصت لباس پوشیدن پیدا نکرده است . رو به روی او ، دوست‌شان ، با لباس مرتب ، چتر و کلاه به دست ایستاده است . فوکل شق ورق ، کت تیره ، شلوار راه راه و کفش مشکی پوشیده است .

زن :

خوب ، دوست عزیز ، زود بگید ببینم .

دوست :

والله ، نمیدونم چطور يك همچه چیزی رو به اطلاع شما برسانم .

زن :

فهمیدم .

دوست :

من از دیشب خبر داشتم . نخواستم به شما تلفن بزنم . ولی بیش از این هم نتونستم صبر کنم . عذر میخوام که شمارو از خواب بیدار کردم تا يك همچه چیزی رو به شما اطلاع دهم .

زن :

نتونسته کاری بکنه ! چه مصیبتی ! ما تا آخرین لحظه امیدوار بودیم .

دوست :

خیلی ناگواره . من حال شمارو می فهمم . اتفاقاً امیدی بود . البته نه زیاد . ما باید منتظر چنین چیزی می شدیم .

زن :

ولی من انتظارشو نداشتم . او در همه کارها موفق می شد . همیشه در آخرین لحظه توفیق می یافت .

دوست :

با آن همه خستگی ! اصلاً نباید می داشتید بره !

زن :

چی میشه کرد ، چی میشه کرد ... وحشتناکه !

دوست :

خودتونو نبازید ، دوست عزیز . زندگی همینه دیگه !

زن :

حالم خوب نیست . واخ ، می ترسم از حال برم !

خانم روی يك مبل می افتد .

دوست ، در حالیکه زیر بغلش را

گرفته ، به گونه و دستش می زند :

تقصیر منه که خبرو خیلی رك و راست به شما گفتم . عذر میخوام .

زن :

نه ، کار خوبی کردید . وظیفه تون بود . به هر حال می بایست من از این موضوع اطلاع حاصل می کردم .

دوست :

می خواهید يك لیوان آب سرد بهتون بدم ؟ (صدا می زند) : يك لیوان آب بیارید . (خطاب به زن) : باید با ملاحظه بیشتری این خبرو به شما می دادم .

زن :

چه فرق می کنه ؟

کلفت با يك لیوان آب وارد می‌شود

کلفت :

واخ ، چه خبر شده ؟ حال خانم خوب نیست ؟

دوست ، درحالیکه لیوان را می‌گیرد:

مارو تنها بذارید . خودم آبو بهش میدم . حالشون هم خوب میشه .
مجبور بودم این خبر بدو بهشون بدم .

کلفت :

یعنی آقا؟...

دوست :

آره ، شما هم می‌دونستید ؟

کلفت :

من اطلاع نداشتم . همین حالا از حال و وضعتون فهمیدم .

دوست :

مارو تنها بذارید . (کلفت می‌رود ، در حالیکه با قیافه غم‌انگیزی
زمزمه می‌کند) : حیوونکی آقا !

دوست ، خطاب به زن :

بهره حالتون ؟

زن :

نباید خودمو بیازم ! من به او فکر می‌کنم . حیوونکی ! دلم نمی‌خواد
که راجع به این مطلب در روزنامه‌ها چیزی بنویسند . یعنی میشه
امیدوار بود که جراید این رازو افشاء نکنند ؟

دوست :

در خونه‌تونو به روی همه ببندید . به تلفن‌ها جواب ندید .

زن :

ولی بالاخره درز می‌کنه !

دوست :

شما خوبه برید ده . پس از چند ماه ، وقتی حالتون خوب شد بر—
می‌گردید ، و میتونید زندگی عادی خودتونو از سر بگیرید . تا اون
موقع ، موضوع فراموش میشه !

زن :

به این زودی فراموش نمی‌شه . مردم منتظر همین بودند . البته
عده‌ای از دوستان ما ناراحت میشند ، ولی بعضی دیگر ، بعضی
دیگر ...

عضو فرهنگستان با لباس مخصوص ، شمشیر به کمر وارد می‌شود.
سینه‌اش تا کمر پوشیده از نشانهای گوناگون است .

عضو فرهنگستان :

چی ، بیداری ؟ (خطاب به دوست) : خیلی زود آمدی ، چه خبر
شده ؟ مگر نتیجه را دیدی ؟

زن :

چه ننگی !

دوست ، خطاب به زن :

ناراحتش نکنید ، دوست عزیز ! (خطاب به عضو فرهنگستان) :
شما رد شدید !

عضو :

مطمئنید ؟

دوست :

شما نباید در امتحان ششم متوسطه شرکت می‌کردید !

عضو :

چی ؟ من در امتحان ششم رد بشم ؟ بدبخت‌ها ! با چه جراتی منو
رد کرده‌اند ؟

دوست :

نتیجه‌رو شب دیروقت اعلام کردند .

عضو :

اگه هوا تاریک بوده ، پس ممکنه کسی ندیده باشه ؟ چطور تونستید
اونو بخونید ؟

دوست :

چندتا نورافکن اونجا کار گذاشته بودند .

عضو :

همه این کارهارو برای بدنام کردن من انجام می‌دهند !

دوست :

امروز صبح هم رفتم سری زدم . صورت اسامی هنوز اونجا بود .

عضو :

باید یه حق و حسابی به‌دربان میدادی که اونو پاره‌کنه !

دوست :

همین کاررو هم کردم . ولی چه فایده ، پلیس اونجا بود . اسمتون

در اول اسامی داوطلبان مردود نوشته شده . مردم صف بسته‌اند .
برای دیدن نتیجه ، از سروکول هم بالا می‌روند .
عضو :

کی ؟ اولیای دانش‌آموزان ؟

دوست :

نه تنها اونها !

زن :

لابد همه رقبا و همکاران تونهم هستند - همه اونهایی که بواسطه
بی‌سوادی‌شون در روزنامه‌ها مورد حمله شما قرار گرفته‌اند .
شاگردان سابق ، دانشجویانتون ، آن عده از داوطلبان دبیری که
به علت حضور شما در هیأت متحنه رد شدند .

عضو :

رسوایی است ! ولی من و لشون نمی‌کنم . حتماً اشتباهی پیش
اومده !

دوست :

رفتم ممتحنین رو هم دیدم ، با اونا صحبت کردم . نمرات شمارو
بمن نشون دادند . شما در ریاضیات صفر شدید !
عضو فرهنگستان :

من که کار علمی ندارم !

دوست :

ترجمه زبان یونانی رو هم صفر شدید . در زبان لاتین هم صفر شدید .
زن ، خطاب به شوهر :
شما ، يك اديب ، سخنگوی صاحب عنوان ادبا ، نویسنده کتاب :
دفاع و کارآیی ادبیات !

عضو :

بیخشیدا، در کتاب من صحبت از ادبیات نو است. (خطاب به دوست)
زبان چی ؟ انشاء چند شدم ؟

دوست :

به شما نهصد داده‌اند . نهصد پوآن .

عضو :

عالیه ، همین بقیه رو جبران می‌کنه !

دوست :

متأسفانه ، خیر ! مجموع نمرات دو هزاره ، هرکس هزار پوآن

بیاره قبوله !

عضو :

مگه آئین نامه رو عوض کردند ؟

زن :

عمداً که به خاطر شما عوض نکردند . شما همیشه تصور می کنید که میخواند شمارو اذیت کنند .

عضو :

آخه چرا عوضش کردند ؟

دوست :

دوباره همون آئین نامه سابقو اجراء می کنند. آئین نامه دوره ناپلئونو!

عضو :

اون کهنه شده ! اولاً این آئین نامه رو کی عوض کردند ؟ این کار برخلاف مقرراته ! من رئیس کمیسیون گواهینامه دوره متوسطه وزارت آموزش و پرورشم . کسی از من نخواسته . بدون موافقت من حق ندارند عوضش کنند . پنبه همه شونو در شورای دولتی می زنم .

زن :

عزیزم ، دیگه خودتون هم متوجه نیستید که چه کار دارید می کنید . خرف شده اید . پیش از شرکت در امتحانات ، خودتون رفتید استعفا دادید تا دوباره بی نظری هیأت متحنه حرفی درنیاد .

عضو :

استعفای خودمو پس می گیرم .

دوست :

حرفهای شما بچگانه است . خودتون هم می دونید که چنین چیزی ممکن نیست .

زن :

من دیگه تعجب نمی کنم که چرا رد شده اید . وقتی طرز تفکر آدم بچگانه است ، آدم نباید در امتحان بزرگسالان یعنی امتحان ششم شرکت کنه !

عضو :

ناگفته نمونه که من با دویست داوطلب دیگه که همه در حکم بچه های من بودند در این امتحان شرکت کردم .

دوست :

اغراق می کنید . چطور ممکنه شما پدر صدها دانشجو باشید ؟

عضو :

این حرفها نمی‌تونه منو دلداری بده !

زن :

نبایست شرکت می‌کردی . دیدی ، نگفتم ؟ نباید این کاررو می‌کردی . هر افتخاری رومیخوای به چنگ بیاری - هرگز سیر نمی‌شی - آخه چه احتیاجی به این دیپلم داشتی ؟ حالا همه چیزو از دست دادیم . به هرصورت ، مصیبتی‌یه . دکتر داری ، لیسانس داری ، تصدیق سوم متوسطه داری ، گواهینامه پایان دوره ابتدایی داری ، حتی دیپلم پنجم متوسطه هم داری .

عضو :

دیپلم کاملو نداشتم .

زن :

هیچکس نمی‌دونست .

عضو :

خودم که می‌دونستم . وانگهی ، ممکن بود دیگران هم بفهمند . رفته بودم دبیرخانه دانشکده ، گفتم که يك المثنای لیسانس به من بدهند . گفتند : چشم آقای عضو فرهنگستان ، چشم آقای رئیس کمیسیون ، چشم آقای رئیس دانشکده ... «بعد رفتند پی کار . پس از چند لحظه ، رئیس دبیرخانه با قیافه ناراحت ، خیلی هم ناراحت برگشت و به من گفت : چیز عجیبی‌یه ، خیلی هم عجیبه ، شما البته دوره لیسانس را گذراندید ، ولی لیسانس شما فاقد اعتباره » . دلیلش رو ازش پرسیدم . در جواب من گفت : شما قبل از لیسانس کم و کسری دارید . نمی‌دونم چطور يك همچه چیزی اتفاق افتاده : شما بدون داشتن دیپلم کامل متوسطه در دانشکده ادبیات ثبت نام کردید .

دوست :

خوب ، بعد ؟

زن :

لیسانس تون فاقد اعتباره ؟!

عضو :

نه ، خوب . بکلی که نه . فعلا ورقه لیسانس من به حال تعلیق در اومده . گفتند : به شرطی المثنای لیسانس برای شما صادر میشه که در امتحانات ششم شرکت کنید . البته قبول می‌شوید . این بود که

مجبور شدم در امتحان شرکت کنم .

زن :

اصلا مجبور نبودى . آخه چرا رفتى بايگانى رو زيرورو كردى . تو با موقعيتى كه دارى احتياجى به اين ديپلم نداشتى . كسى از تو چيزى نخواسته بود .

عضو فرهنگستان :

راستش وقتى رئيس دبیرخانه دانشكده به من گفـت كه من ديپلم كاملـو ندارم ، من بهش گفتم كه چنين چيزى ممكن نيست . ديگه حالـمـو نمىـدونستم . خيلى سعى كردم كه بياد بيارم . در امتحانات ششم شركت كرده بودم ، نكرده بودم ؟ سرآخر بيادم اومد كه آره ، درستـه ، من در امتحانات ششم شركت نكرده بودم . يادم اومد كه اون روز سرماخوردگى داشتم .

زن :

لابد همانطوريكه بازگاهى برات پيش مى ياد ، اون روزم آقا مست بودند !

دوست :

خانم محترم ، شوهر شما مى خواست يك كسرى رو رفع كنه . آخه آدم دقيق ودرستى به .

زن :

پس شما اونو نمى شناسيد . اصلا صحبت اين چيزا نيست - او كشته افتخاراته ، مرده مداركه . سير نمى شه . مى خواست اين ديپلمـو به ديوار بزنه ، ميخواست ورقه ليسانسشو هم در كنار دهـها ديپلمـ ديگه به ديوار بكوبه . حالا يك ديپلم بيشتر يا كمتر ، چه فرق مى كنه ؟ اصلا هيچكس به اينـا نگاه نمى كنه - فقط خودش شبها مى ياد به تماشاى اينها . چه شبها كه در چنين حالى غافلگيرش كردم ! پا ميشه ، پاورچين ، پاورچين مى ياد تو اين اطاق پذيرايى ، و شروع مى كنه به تماشا و شمردن اينها .

عضو :

وقتى بيخوابى به سرم مى زنه ، چى كار ديگرى مى تونم بكنم ؟

دوست :

معمولا سؤالات ششم قبلـا دست به دست مى گرده . شما هم درجايى بوديد كه به آسانى مى تونستيد قبلـا آنها را بخونيد . حتى مى تونستيد يك نماينده بفرستيد كه به جاى شما امتحان بدهد . مثلاً يـكى از

شاگردان خودتونو می‌فرستادید . یا اگه میخواستید خودتون در امتحان شرکت کنید ، بدون آنکه کسی بو ببره که شما قبلاً سؤالاتو دیده‌اید ، می‌تونستید کلفت‌تونو بفرستید این سؤالاتو تو بازار سیاهی که آنها را میفروشنند بخره .

عضو :

نمی‌فهمم چطور در امتحان انشاء رد شدم . و حال آنکه سه صفحه تمامو پر کرده بودم . موضوع رو پروراندم . موقعیت تاریخی قضیه رو در نظر گرفتم . از موقعیت ، تفسیر درست ، یا دستکم قابل قبولی به دست دادم . استحقاق نمره بدو نداشتم !

دوست :

موضوع انشاء یادتونه ؟

عضو :

ان ... ان ...

دوست :

حتی یادشم نیست که راجع به چه چیزی بحث کرده .

عضو :

چرا ، ... ان ... ان ...

دوست :

موضوع مورد بحث شما این بود : تأثیر نقاشان دوره رنسانس در آثار قصه نویسان جمهوری سوم . از انشاء شما يك فتوکپی تهیه کردم . اینهاش ! شما اینو نوشتید .

عضو فرهنگستان ، ورقه امتحانی را

می‌گیرد و چنین می‌خواند :

محاکمه بن‌ژامن : پس از اینکه بن‌ژامن محاکمه و تبرئه شد ، چون قضات با رئیس دادگاه توافق نداشتند ، علیه او شوریدند و او را کشتند . آنگاه بن‌ژامن را به محرومیت از حقوق مدنی و جریمه نقدی سنگین نهصد فرانک محکوم کردند ...

دوست :

پس به همین جهت به شما نهصدپوآن دادند .

عضو فرهنگستان به خواندن ادامه

می‌دهد :

بن‌ژامن فرجام خواست ، بن‌ژامن فرجام خواست ... بقیه را نمی‌فهمم ، من همیشه بدخط بودم ، بیخود ماشین تحریرم را با خودم

نبردم .

زن :

با این بدخطی و این همه خط زدن و این همه لکه که همیشه قبول شد!
**عضو فرهنگستان ، ورقه را از دست
زنش که از او گرفته بود پس گرفته
و به خواندن ادامه میدهد :**

«... بن ژامن فرجام خواست. در حالیکه افراد پلیس ، ملبس به لباس
رسمی سربازان مستعمره ، لباس سربازان مستعمره ...» هوا تاریک
شده ، بقیه را نمی‌تونم بخونم ... عینکم نیست .

زن :

این چیز اصلاً چه ربطی به سؤال داره ؟

دوست :

حق با زن شما است ، دوست عزیز . انشاء شما هیچ ربطی به سؤال
نداره .

عضو :

چرا ، من غیرمستقیم !

دوست :

حتی غیرمستقیم هم مربوط به سؤال نیست .

عضو :

مثل اینکه من سؤال دومو انتخاب کردم.

دوست :

يك سؤال بیشتر نداده بودند .

عضو :

حتی اگه فقط يك سؤال داده باشند ، باز من موضوع دیگر را بسیار
شایسته نوشته‌ام من تمام موضوع را مورد بحث قرار داده‌ام. مسائل
را به طرز برجسته‌ای مطرح کرده ، خلق و خوی اشخاص قصه را
تشریح کرده‌ام . رفتار قهرمانان را مجسم کرده فریب معنای این
رفتار را هویدا ساخته‌ام . در آخر انشاء هم نتیجه‌گیری کرده‌ام. بقیه
را نمی‌تونم بخونم (خطاب به دوست) : ممکنه شما بخونید ؟

دوست ، در حالیکه به نوشته نگاه می‌کند :

خوانا نیست ، عینک من هم همراه نیست .

زن ، در حالیکه نوشته را می‌گیرد :

خوانا نیست . و حال آنکه دید من خوبه. خواستی به چیزی بنویسی.

ولی این خط خرچنگ قورباغه رو که نمی‌شه خوند !

عضو :

چرا . حتی نتیجه‌گیری کرده‌ام . ببین ، اینهاش : با خط درشت نوشته‌ام «نتیجه یا تأیید» . «نتیجه یا تأیید» . من به این سادگی و لشون نمی‌کنم . دستور می‌دهم امتحاناتو باطل اعلام کنند .

زن :

چون موضوعی رو مورد بحث قرار داده‌ای که از تو نخواستہ بودند ، و با توجه به اینکه همون موضوع را هم بد نوشته‌ای و فقط عنوان را مطرح کرده‌ای ، متأسفانه همین نمره حق تست ، و به همین جهت هم در محاکمه محکوم میشی !

دوست :

آره ، محکوم میشید ، ولش کنید . بروید مرخصی .

عضو :

شما همیشه حقو به دیگران می‌دید .

زن :

دبیرا کارشونو بلدند . بیخودی که دبیر نشدند . امتحان ورودی دادند ، حسابی درس خونند . قواعد انشاء نوشتنو بلدند .

عضو :

هیأت ممتحنه کی‌ها بودند ؟

دوست :

برای ریاضیات ، خانم درجه دو ، برای زبان یونانی آقای کاکوس ، برای زبان لاتین آقای نرون - پسر و چند نفر دیگر .

عضو :

ولی این‌ها از من با سوادتر نیستند . برای زبان کی بود ؟

دوست :

يك خانم ، عضو هیأت تحریریه مجله : دیروز ، پریروز و امروز

عضو :

آ ... ها ... حالا می‌فهمم ! من این بدبخت فلک‌زده رو خوب می‌شناسم . او این نمره بدو به من داده برای اینکه از من انتقام گرفته باشه . چون من حاضر نشدم وارد دار و دسته‌شون بشم . برای اینکه انتقام گرفته باشه ، اومده چنین کاری بامن کرده . زورم میرسه که امتحاناتو باطل کنم . همین الان به رئیس دولت تلفن می‌زنم .

زن :

نکن این کاررو . خودتو بیشتر هو می کنی . (خطاب به دوست) :
جلوشو بگیرید. شما بهتر از پس او برمی آئید. (دوست به علامت عجز و ناتوانی شانها را بالا می اندازد) . (زن خطاب به شوهرش که گوشی را برداشته) : تلفن زن !

عضو ، خطاب به زن :

می دونم چی کار کنم . (به تلفن) : الو ، جناب رئیس . خانم ، سلام عرض می کنم . می خواستم با آقای رئیس صحبت کنم . با خودشون کار دارم . یک کار خصوصی است . الو ، ژول ، تویی ؟ منم ... چی ؟ ... چطور ؟ ... ای والله ، بابا ، دوست عزیز ، ولی گوش کنید ، الو ؟ ...

زن :

خودشه ؟

عضو ، خطاب به زن : هیس !

(به تلفن) : شوخی تون گرفته ، دوست عزیز ؟ جدی میگید ؟

گوشی را روی تلفن می گذارد.

دوست :

چی میگه !

عضو فرهنگستان :

میگه ... میگه ... «من دیگه با شما حرف نمی زنم ، اگه با شاگردای تنبل معاشرت کنم ، مامان جونم دعوام می کنه !» بعدهم گوشی رو گذاشته !

زن :

معلوم بود که چنین جوابی بهت میده ! بیچاره شدیم . دیدی چه خاکی به سرم ریختی ؟ دیدی چه خاکی به سرم ریختی ؟

عضو :

ای بابا ، در دانشگاه پاریس و در آکسفورد و دانشگاههای آمریکا چند سخنرانی ایراد کردم . بیش از ده هزار رساله دکترا درباره آثار من نوشته شده ، صدها محقق و مفسر در آثار من مشغول تحقیق و تبعنند ، از دانشگاه آمستردام و از دانشکدههای ناپیدای دولانشین لوکزامبورگ دکتراي افتخاری گرفته ام . سه بار به اخذ جایزه نوبل نایل شده ام . پادشاه سوئد حیران دامنه دانش و فضل من بود . دکترا افتخاری ، دکترا افتخاری ، و آنوقت آدم در امتحان ششم

رد بشه !

زن :

همه به ریش ما خواهند خندید .

عضو فرهنگستان شمشیر ویژه
فرهنگستان را روی زانو می شکند .
دوست ، خم شده دو تکه آن را
برمی دارد :

بیاد افتخار سابقمون ، من از این چون جان شیرین خود نگهداری
می کنم .

عضو فرهنگستان نشان های خود را
با عصبانیت از روی سینه برداشته
به زمین میکوبد و لگدمالشان می کند.

**زن ، در حالیکه سعی می کند جلوی
او را بگیرد و تا آنجا که می تواند
نشانها را جمع کرده می گوید :**

نکن ، این کاررو ! نکن این کاررو ! اینها چیزائی یه که برامون مونده.

پرده

اشخاص نمایشنامه :

دوپون : لباسی شبیه لباس دوران پوشیده .
دوران : لباسی شبیه لباس دوپون پوشیده .
مارتن : ملبس به همان لباس .
خانم خوشگله : کلاهی به سروکیفی به دست دارد . شنل یا پالتو
پوست ، دستکش ، کفش و پیراهن و غیره پوشیده ، دستکم به
هنگام ورود به صحنه .

این نمایشنامه در سال ۱۹۵۹ به زبان فرانسه در فستیوال اسپوله تو
در ایتالیا و در سال ۱۹۶۰ به وسیله دانشجویان دانشگاه کوپن هاگ
به زبان دانمارکی بازی شد .

دکور

يك در ورودی در دست چپ . میزی در وسط صحنه . به روی میز سه گلدان در کنار یکدیگر قرار گرفته . در گوشه‌ای ، يك مبل یا يك کاناپه گذاشته میشود . روی يك میز رومیزی بزرگی گذاشته شده که پایه‌های میز را نیز می‌پوشاند ، تا بازی ممکن گردد .

صحنه اول و آخر

پرده بالا می‌رود : دوپون آشفته ، دستها را به پشت گذاشته دور میز می‌گردد .

دوران ، با همان حالت ولی در جهت عکس او . هنگامی که دوپون و دوران به هم رسیده و به هم میخورند ، برگشته و در جهت عکس راه می‌روند .

دوپون :

خیر ! ...

دوران :

چرا ! ...

دوپون :

خیر ...

دوران :

چرا ...

دوپون :

خیر ...

دوران :

چرا ...

دوپون :

بهت گفتم که خیر ! ... گلدونارو نندازی !

دوران :

بهت گفتم که چرا ... گلدونارو نندازی !

دوپون :

بهت گفتم که خیر ! ...

دوران :

بهت گفتم که چرا ... بازهم میگم که چرا ...

دوپون :

بیخود باز میگی چرا ... خیر ، خیر ، خیر ... صدمبار دیگه بهت میگم
خیر ...

دوران :

دوپون گلدونارو نندازی !

دوپون :

دوران گلدونارو نندازی !

دوران :

تو آدم کله خری هستی ! واقعاً که کله خری !

دوپون :

من کله خرم ؟ تو کله خری ! تو کله خری ! تو کله خری !

دوران :

خودتم نمی دونی که چی داری میگی . چرا میگی که من کله خرم .
گلدونارو نندازی ! من اصلاً کله خر نیستم .

دوپون :

هنوز می پرسی که چرا کله خری ؟ هه ! هه ! واقعاً که تعجب داره ،
میدونی .

دوران :

من کاری به این ندارم که تعجب داره یا نداره . شاید هم تعجب
داشته باشه . ولی دلم میخواد بدونم آخه چرا کله خرم ؟ ها ؟ چونکه
اولاً کله خر نیستم ...

دوپون :

چی ؟ کله خر نیستی ؟ کله خر نیستی ؟ با اینکه حرفمو رد میکنی ،

منکر حرفم میشی ، با من مخالفت میکنی ، کله خری میکنی ، خلاصه
با همه دلایلی که بهت میگم ...

دوران :

دلایل تو يك پاپاسی نمی ارزه ... منو قانع نمی کنه ... کله خرتویی . من
که کله خر نیستم .

دوپون :

چرا ، کله خری .

دوران :

خیر ...

دوپون :

چرا ...

دوران :

خیر ...

دوپون :

چرا ...

دوران :

بهت میگم خیر ! ...

دوپون :

بهت میگم چرا ...

دوران :

من بهت میگم که خیر ...

دوپون :

من باز بهت میگم که چرا ...

دوران :

بیخود باز میگی چرا ... خیر ، خیر ، خیر

دوپون :

تو کله خری . دیدی کله خری ؟

دوران :

قیاس به نفس می کنی ، عزیز جون ، گلدونارو نندازی ! قیاس به
نفس میکنی . اگه راست میگی و منظوری نداری ، باید ملتفت شده
باشی که تویی که کله خری .

دوپون :

آخه چرا کله خرم ؟ ها ؟ وقتی حق با منه ، منم که کله خرم ؟ خودتم

ملفتی که حق با منه ، آره ، حق با منه ، همین وبس !

دوران :

وقتی حق با منه ، چطوری تو میتونی حق داشته باشی ؟

دوپون :

بخشیدا ، حق با منه !

دوران :

با منه !

دوپون :

با منه !

دوران :

خیر ، با منه !

دوپون :

خیر ، با منه !

دوران :

خیر ، با منه

دوپون :

خیر ...

دوران :

خیر ...

دوپون :

خیر ...

دوران :

خیر ...

دوپون :

خیر ...

دوران :

خیر ...

دوپون :

خیر ...

دوران :

خیر ، گلدونارو نندازی !

دوپون :

خیر ، گلدونارو نندازی !

آقای مارتن ، ضمن ورود :

پس بالاخره باهم توافق کردین ؟

دوپون :

ابدا . اختیار دارین . من اصلا با او توافقی ندارم . (به دوران اشاره می کند .)

دوران :

من اصلا با او توافقی ندارم (به دوپون اشاره می کند.)

دوپون :

او منکر حقیقه !

دوران :

او منکر حقیقه !

دوپون :

اون منکره !

دوران :

اون منکره !

مارتن :

شمارو خدا مسخره بازی در نیارین ! گلدونارو نندازین ! همیشه لزومی نداره که هنرپیشه هاتو تماشاخونه خنگ تر از مواقع عادی باشند .

دوران :

تا اونجا که از دستمون برمی یاد کوتاهی نمی کنیم .

دوران ، به مارتن :

اولا با اون سیگار برگ گنده ات کفرمو درمی یاری !

مارتن :

پس خبر ندارید که جفت تون کفر آدمو درمی یارین : دور میز می - گردینو ، دست هاتونو پشت تون گذاشتین و کمترین گذشتی هم نمیخواهین بکنین ... الانه که سرم سیاهی بره و گلدونارو هم بندازین !

دوران :

با اون دود و دم کثیفی که راه انداختین دلمو بهم زدین . چه کاری به ! تمام روز آدم مثل يك لوله بخاری دود کنه !

مارتن :

مگه تنها لوله بخاریهان که دود میکنن ؟

دوپون :

تو مثل لوله بخاری تمیز نشده دود میکنی !

مارتن به دوپون :

چه تشبیه مسخره‌ای ! تو اصلا فکر نداری !

دوران ، به مارتن :

خوب معلومه که دوپون فکر نداره ، ولی شما هم ندارین !

دوپون ، به دوران :

تو هم نداری ، عزیزجون !

مارتن ، به دوپون :

تو هم نداری ، عزیزجون !

دوپون به مارتن :

توهم نداری ، عزیزجون ، و دیگه هم منوعیز جون صدا زن ، من عزیز جونت نیستم .

دوپون ، به دوران :

عزیزجون تو هم فکر نداری ، و دیگه هم منو عزیز جون صدا زن .

مارتن ، به دوپون و به دوران :

منو عزیزجون صدا زنن ، من عزیزجون تون نیستم .

دوپون به مارتن و به دوران :

منو عزیزجون صدا زنن ، من عزیزجون تون نیستم .

دوران به مارتن و به دوپون :

منو عزیزجون صدا زنن ، من عزیزجون تون نیستم .

مارتن :

چطور ممکنه با سیگار برگم ناراحتون کرده باشم ، چون من اصلا سیگار ندارم ؟ ... آقایون ! اجازه بدین که بهتون بگم که هردوتون گندشو درآوردین . من دخالتی توکارتون ندارم . اینه که میتونم بی طرفانه قضاوت کنم .

دوران :

بسیار خوب ، قضاوت کنید .

دوپون :

قضاوت کنید ، دیگه ، ده یا الله !

مارتن :

اجازه بدین که صاف و پوست‌کنده بهتون بگم که به این ترتیب شما

به نتیجه روشنی نمی‌رسین . پس اول در يك مورد توافق کنین
دستکم راجع به موضوعی ، مطلب ممکن بحث کنین

دوران به مارتن :

در چنین شرایطی ، هیچ بحثی با حضرت آقا ممکن نیست (اشاره به
دوپون) . شرایطی که ایشان پیشنهاد می‌کنند غیر قابل قبوله !

دوپون به مارتن :

من هیچ علاقه‌ای ندارم که به هر تقدیر به نتیجه‌ای برسم . شرایط
حضرت آقا توهین آمیزه ! (اشاره به دوران)

دوران :

چقدر رومیخواه ... آدم ادعا کنه که شرایط من توهین آمیزه ...

مارتن به دوپون :

بذارید حرف شو بزنه !

دوپون به دوران :

حرفتونو بزنیند !

مارتن :

گلدونارو نندازین .

دوپون :

حرف مو میزنم . ولی نمی‌دونم واقعاً میخواند به حرفام گوش بدن
یا نه ؟ نمی‌دونم واقعاً میخواند به حرفام توجه کنند یا نه ؟ ولی خوب
به حرفام توجه کنید ، تا حرفای همدیگرو بفهمیم . تفاهم ، باید
متقابل باشه ، ولی آقای دوران که عدم تفاهم شون ضرب المثل شده
اینو نمی‌فهمه .

دوران به دوپون :

چطور روتون میشه که از عدم تفاهم ضرب المثل شده من حرف
بزنیند ؟ خودتون هم میدونید که عدم تفاهم شما است که ضرب -
المثله . این تویی که هرگز نخواستی حرفامو بفهمی .

دوپون به دوران :

دیگه گندشو درآوردی . سوءنیت تو اظهر من الشمس ! یه‌نی‌نی
کوچولوی سه ماهه هم اگه حسن‌نیت داشته باشه اینو می‌فهمه !

دوپون به مارتن :

حرفشو شنیدین ؟ آها ؟ حرف آقارو شنیدین ؟

دوران به دوپون :

دیگه گندشو درآوردی . تویی که حرف مو نمی‌فهمی ! (خطاب به

مارتن) : شنیدین روش میشه چه ادعایی کنه ؟

مارتن :

آقایون ، دوستان من ، وقت مونو تلف نکنیم . حاشیه نریم . حرفاتون
معنی نداره !

دوپون به مارتن :

چی ؟ حرفای من بی معنی است ؟

دوران به مارتن :

چی ؟ شماروتون میشه که بگین حرفای من بی معنی است ؟

مارتن :

عذر میخوام . منظور من درست این نبوده که حرفاتون بی معنی است ،
خیر ، خیر ، نمی خواستم عیناً اینو بگم .

دوپون به مارتن :

چطور میتونین بگین که حرفامون بی معنی است ؟ مگه حالا خودتون
نگفتین که حرفامون معنی نداره ؟ و حال آنکه اصلاً ممکن نیست که
آدم حرفی بزنه ولی حرفش معنی نداشته باشه . چون وقتی آدم
حرفی میزنه ، حرفش معنایی داره ، و بعکس وقتی معنایی رو بیان
میکنه ، حرفی میزنه .

مارتن به دوپون :

ممکنه چنین چیزی گفته باشم یا واقعاً گفته ام که حرفاتون بی معنی
است . معنای این حرف این نیست که حرف شما بی معنی است .
گاهی پیش می یاد که آدم بیشتر از منظورش حرف میزنه یا پر حرفی
میکنه ولی در حقیقت چیزی رو بیان نمیکنه . بستگی داره به وقت
و بستگی داره به آدم . ولی از چند لحظه پیش تاکنون خلاصه کلام
چی گفته اید ؟ هیچ چی ، اصلاً چیزی نگفته اید . از هر کس پرسید ،
همینو به شما می گه ...

دوران ، حرف مارتن را قطع می کند :

حرفای دوپون بی معنی است ، نه حرفای من !

دوپون به دوران :

حرفای خودتون بی معنی است !

دوران به دوپون :

حرفای خودتون بی معنی است !

مارتن به دوپون و به دوران :

حرفای خودتون بی معنی است

مارتن :

خیر ...

دوپون :

چرا ...

دوران به دوپون و مارتن :

حرفاتون بی معنی است .

دوپون :

حرفهای شما هم بی معنی است .

مارتن و دوران به دوپون :

آره ، درسته ، حرفاتون بی معنی است !

دوپون و دوران به مارتن :

حرفای شما هم بی معنی است .

مارتن به دوپون و به دوران :

حرفهای شما است که بی معنی است !

دوران به دوپون و مارتن :

حرفهای شما است که بی معنی است !

دوپون به دوران و مارتن :

حرفهای شما است که بی معنی است !

مارتن به دوران :

حرفهای شما .

دوران به مارتن :

حرفهای شما .

دوپون به دوران :

حرفهای شما .

دوران به دوپون :

حرفهای شما .

دوپون ، به مارتن :

حرفهای شما .

شما ... شما ... شما ...

**مارتن به دوران و دوپون
دوران به مارتن و دوپون
دوپون به مارتن و دوران**

درست در همین موقع خانم خوشگله وارد می شود .

خانم :

سلام آقایون. گلدونارو نندازین ! (آن سه نفر ناگهان مکشی کرده به سوی اومی روند) چرا قیل وقال راه انداختید ! با (عشوہ گری) اه ، دوستان عزیز !

دوپون :

اه ، عزیزم ، بالاخره اومدی ؟ شمارو خدامارو از این مخمصہ نجات بدین .

دوران :

اه ، عزیزم ، الان خودتون ملاحظہ خواهید کرد کہ تا چه حد سوءنیت ...

مارتن ، حرف دوران را قطع می کند :

اه ، عزیزم ، بیاین بہتون بگم کہ اوضاع از چه قرارہ ...

دوپون ، خطاب بہ دو نفر دیگر :

خودم اوضاع رو براشون تشریح می کنم ، چون این دختر زیبا نامزد منہ !

خانم خوشگلہ ایستادہ ، خندان است .

دوران ، بہ دو مرد دیگر :

این دختر زیبا نامزد منہ !

دوپون ، خطاب بہ خانم خوشگلہ :

عزیزم ، بہ این آقایون بفرمائید کہ شما نامزد منید .

مارتن بہ دوپون :

اشتباہ می کنید ، او نامزد منہ !

دوران ، خطاب بہ خانم خوشگلہ :

عزیزم ، بہ این آقایون بفرمائید کہ شما واقعاً ...

دوپون ، حرف دوران را قطع کردہ ،

خطاب بہ او :

اشتباہ می کنید ، نامزد منہ !

مارتن ، خطاب بہ خانم :

عزیزم ، لطفاً بفرمائید کہ ...

دوران ، خطاب بہ مارتن :

اشتباہ می کنید ، نامزد منہ !

دوپون ، خطاب بہ خانم :

عزیزم ...

مارتن به دوران :

اشتباه می‌کنید ، نامزد منه !

دوپون به مارتن :

اشتباه می‌کنید ، نامزد منه !

مارتن به خانم :

عزیزم ، لطفاً بفرمائید که ...

دوران به دوپون :

اشتباه می‌کنید ، نامزد منه !

دوپون به خانم خوشگله ، در حالیکه

دستش را گرفته به شدت به سوی

خود می‌کشد :

اه ، عزیزم . (يك لنگه کفش از پای خانم خوشگله درمی‌آید .)

دوران ، دست دیگر خانم را گرفته،

به سوی خود می‌کشد :

اجازه بدین که شما را ببوسم . (لنگه دیگر کفش از پای او می‌افتد و

يك دستکش او در دست دوپون می‌ماند) .

مارتن ، می‌رود گلدانی را برمی‌دارد،

خانم را به طرف خودش برمی‌گرداند:

این دسته‌گل را از من قبول کنید (گلدان را به دستش می‌دهد) .

خانم :

اه ، متشکرم !

دوپون ، خانم را به طرف خودش

برمی‌گرداند ، گلدان دیگری را به

دستش می‌دهد :

این گلهای زیبا را از من بگیرید. (خانم را هل می‌دهند، کلاه از سرش

می‌افتد)

خانم :

متشکرم ، متشکرم .

دوران ، با همان رفتار دوپون :

این گلها متعلق به شما است ، همانطوریکه قلبم از آن شما است ...

خانم :

واقعاً شیفته شدم ... (دو دستش از گلدانها پر شده ، ناچار کیف

از دستش می‌افتد) .

مارتن ، خانم را به شدت به سوی

خودکشیده فریاد زنان می‌گویید :

منو بیوس، منو بیوس ! (شنل یا پالتو پوست ازتن خانم درمی‌آید.)

دوران ، به همان وضع :

منو بیوس !

دوپون ، به همان وضع :

منو بیوس !

بازی لحظه‌ای چند به این ترتیب ادامه پیدا می‌کند . گلدانها نیز از دستهای خانم به زمین می‌افتد. دکمه دامن اوباز می‌شود، لباسهایش به وضع بدی درمی‌آید . هر يك خانم را به سوی خود می‌کشد و او هر لحظه در آغوش یکی است و همچنان دورمیز می‌گردند . ضمن گشتن ، گاهی خانم را سردست بلند می‌کنند ، یکی از دستها، دست دیگر ، یکی از پاها ، پای دیگر وبالاخره پستانهای او را تکان می - دهند .

خانم :

واخ ، خاك برسرتون ، ولم کنید !

دوپون به دوران :

ولش کنید !

مارتن به دوران :

ولش کنید !

دوران به دوپون :

ولش کنید !

هرمرد به دو مرد دیگر :

بهتون می‌گه ولم کنید !

زن به هر سه :

همه‌تون ولم کنید !

دوران ، دوپون ، مارتن ، متعجب :

من ؟ من ؟ من ؟

حرکت قطع می‌شود . خانم با موهای آشفته، بالباسهای بهم خورده، نفس‌زنان ، نیمه لخت بسوی تماشاگران رفته ، بدون دست ، و روی يك پا ، لی‌لی‌کنان :

خانم :

خانم‌ها ، آقایان : كاملا با شما هم عقیده‌ام . واقعاً كه احمقانه است!

پرده

«کتاب نمونه» منتشر کرده است :

☐ طنز آوران امروز ایران

بیژن اسدی پور + عمران صلاحی

☐ کاریکلماتور (مجموعه نوشته و طرح طنز)

پرویز شاپور

☐ کلاغها ، عروسکها ، آدمها (قصه کودکان)

داریوش مهیار

☐ بازی (مجموعه قصه)

اصغر الهی

☐ آن سوی چشم انداز (دفتر شعر)

کاظم - سادات اشکوری

☐ فصلی برای تو (دفتر شعر)

دکتر جواد مجابی

☐ بازی (نمایشنامه)

ساموئل بکت - ترجمه‌ی دکتر منوچهر لمعه

☐ آئینه ، درباد (دفتر شعر)

جلال سرفراز

☐ يك ساعت از ۴۴ ساعت

کاظم - سادات اشکوری

☐ دماغ

آکوتاگawa - ترجمه‌ی احمد شاملو

☐ دختر دم بخت (مقاله ، نمایش)

اوژن یونسکو ترجمه دکتر محمد تقی غیائی

☐ دست به دست

ویکتور آلبا - ترجمه‌ی احمد شاملو

☐ ویژه نامه اردشیر محصل



شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۴۲ به تاریخ ۱۳۵۱/۳/۱۸

کتاب نمونه ● دوازده



۳۶ ریال